



۳۳۸

۵۲۰

۳۲۱
دیوان سلمان

دیوان سلمان
مجله

دیوان سلمان
۱۳۰۰
۱۳۰۱

درجہ سوکھو دین

شیخ زکی الدین علیہ السلام
درجہ سوکھو دین
درجہ سوکھو دین
درجہ سوکھو دین



مثنوی

نامزدان کوی حسنا ریم	سر محمد فسر و نی آرم
زده در دامن غنچه جنب	دانش را در جیب کذا ریم
سک را به اشت قیم	محم برده های اسپر ازیم
مایه ای یار شغولیم	وزد و عالم فراقی داریم
جان یار ز دل تلف کردیم	مخلصان شکسته بازاریم
بناغری را که نشو و اشت	ما برده و جهان سپهر یاریم
بار جانیم و عقل سر بداریم	کار خشت و مادران کاریم
ساقی در محراب می ریم	شیرینی ده بجا که چاریم
بوسه ده بجا که تا بلبت	جان خود و چون پاکسپاریم
نامزدان را بدان محبت	ما ز دردی کشان نهاریم

زاهدان ارکام و مارکب
نام و دردی کشان فی سربا

با خیال و عیش می رانیم	وز جمال تو نقش میخوانیم
از صفات جمال تدوینیم	وز جمال صفات میرانیم

<p> سدا از دلیخ کرده برون تا خیال ترا به پیش آید بانج در اغیز میسداریم سایه سوزت قبله ما صد قیاسند صفای نکند رو بخواه با بره ان دارم نیت کنز می کنند با باصلاح و فیاد ما باری </p>	<p> پشته لطافت چشم را زانیم بر پرده چشم خویش بیناییم که ترا جای کرده در جاییم خیز تا قبله بگر واییم بر خورشید کز اعلایاییم بر زبان کردوست میراییم تا اگر کافیه در مساییم زاده از اراج سکار ما داییم </p>
<p> زاهدان از کجافه باز گجا ما و دردی کشان بجا روا </p>	<p> زاهدان میسند رحمت ما که در آن شربت صحت ما آفرینند در حلیت ما در سر کوی و سکه دولت ما در نیاید بچشم صحت ما روندار و کسی بخوت ما و به جوشش طهرت نعت ما </p>
<p> بی شاد مست رغبت ما ز آب رز شربت بیاض حکم رندی ما شسته و قاشقه سر باشد ز کوی دوست بلند کلمه مرده جهان غاشایک خوبی بانیال او داریم مارغان نیم آبت رزند </p>	<p> زاهدان میسند رحمت ما که در آن شربت صحت ما آفرینند در حلیت ما در سر کوی و سکه دولت ما در نیاید بچشم صحت ما روندار و کسی بخوت ما و به جوشش طهرت نعت ما </p>

<p>زاهد اندرست جام غمخور زاهدانرا ولایت که هست</p>	<p>بجهر پست را از لذت ما دور ازین کشور و ولایت ما</p>
<p>زاهدان از کجا و ما ز کجا ما و دای کشان بی سرو پا</p>	
<p>پریم از عشق تداوت بلند روی او پست توبه و بیکشت چشم سبری سود مرا مردم هر که بخون بند طبع او پست سطر با پر و تینه کی صبیح در صبحی که جام می خند گر بر ندیم محشود یا رندان و زود گرسو گرفته و این گنا برفشانم زاهدان این</p>	<p>دل ز سودای زلف او پست بلند عشق او رخ توبه و بار کشت لبا و کرد و جایشی از قد بندی بایش جسود ز پند تا در آید ز خواب بخت نرند صبح را که بر آفتاب خند تا بر آتش نهند جو پند زاهدان بودی و خنده برند این حکایت سخنان بیانک بلند</p>
<p>زاهدان از کجا و ما ز کجا ما و دای کشان بی سرو پا</p>	
<p>سطر با قول عاشقان چه گو دل بصر پست تو بختی کو</p>	<p>غزلی خوش ترانه تر گو نرخ نوایت یارش از سر گو</p>

<p> سج نشین راست در برابر کو سهر زمانی ز راه دیگر کو گشت از راه قلعه بر کو پیش از صبح بیت گشته کو از آن لب شاهان ساغر کو سخنی خوشش کو شاد و در کو ببارات جو شکر کو مطرب این ترانه از سپهر کو </p>	<p> ز راه از کار خفاف کنند عشق را چون طریق مختلف است مطلب از مقام عشق و واعظ این از روی گیرد سخن را پیش عاشقان کسی عز و اکو شال جندی و سخنی بکار بود خواهی گفت شد دلم ز زنده حکم خراب </p>
<p> ز آمدن از یکجا و باز یکجا ما و دردی کشتن بی سرو پا </p>	
<p> موی تو مایه آبستانت زان سپهر تابا پیستانت بکوه عشق پیستانت از ازل مرغ این پیستانت بر سر صد هزار پیستانت رحم بر حال تنگ پیستانت حال و حال تن در پیستانت </p>	<p> روی تو دیدم در کل پیستانت قامت سپهر دیدم تبلیم دل اگرست جستم مرغ عشق دل با تو نیست مرغی کل پیستانت ترا به خار پیستانت دل نثار تو کردم و خجلم هر که پیستانت و دل شکستانت </p>

<p>خاک ماکوی ز چشمت که خنده طفل آفتاب است ز آمدی کار خود پرستانت</p>	<p>عمل را سرشته اند بیه عشق دی ترا و پستانت عاشقان را ز خدا بر پستانت</p>
<p>ز آمدن از کج و باز کجا ما و در وی کشتن بی سروا</p>	
<p>که میخاند را و بنمایند بار پستی و خوشش پامایند باد پسا و باد و پمایند ز راه آن بر امید خود آیند دوستان کز غمی بایند که بر مسمیه و ندوی آیند غیر جام و قشع نمی بایند و خط گویند و مجلس آیند سر زنده و بای بر بایند که منتم که بی سرو پایند</p>	<p>ز آمد از قشع کجا رایند تا پستی و نهند و دوش پیش و غفلت و دوش ما بقدم در بهشت امروز می عشق و صحبت ما را شش جبهه ماند و اند مرا پیش از برای آید و شد تو پس یک صد فای ظاهر ی بر پستان کز که در مسمی خود نوئی که ز آمد اکی نید</p>
<p>ز آمدن از کج و باز کجا ما و در وی کشتن بی سروا</p>	

<p>یار نما که نو در روی بمن من دیدار دوست آیدم از گداز سپهر نمی چشم دست در دانت ز دیم جگر هر در آن که نیست عشق پنجهستان چرخ زلفش را سایه تابان ز دل را دل ز خانه بر تو اتم کند دین بدی دین دنی نشود نم استاده دینی زندان</p>	<p>سوشم از جان بود و جان ز تن که بسینا در سر گشت دشمن بکلمه چون فتاده در کردن بر میشت نیکبختی امن دل و شسته سر و روح و خوشه چنان آموختن خیزد از کس جام کس روشن که دلم می کشد بجز وطن در دویس کشیم و در دین ز امید ادا و ستاده در دین</p>
<p>ز امیدان ز کجا و ما ز کجا ما و در دین کشان بهر جا</p>	
<p>مخت آور و عشق را در کار رویت از وقت آتش ز روت در دل مرغیات آمد و گفت</p>	<p>فرز است که دمت را پدید زنت آورده در میان زمار بیس فی الدار غیرنا دیار</p>

<p> جان منداي تو کردام پنهان ساقيا از شبانه مخوريم با نيال تو حق بجانب مات اگر م قصد جان سرداري ز اهي دشمن عوتم ميگرد داد و ستاد و خيام نداشت سر دور ابيستم کردم کفش خراب و محمودم </p>	<p> پير پشت نادر ام بردار از سپهرم باز کن گنج خوار گر انا الحق زينم بر سپردار سرو جام دروغ نيست زيار بد پند و نصيحت بپايد که بر خسته دارم دستار سس به بخانه خوار خيسته و مارا بکار خود بگذارد </p>
<p> زامدان از کجا و ما ز کجا ما در دوي کشيدن بي دريا </p>	
<p> اين دل خود پرست بود تو در خاک ان نمي ارزد آتش پي شاي ببايد بکل آتش با عجب بر خود شيد مطر باران زودي که دريد مدتي که زامدان کشته دشمن آمده از حضرت دوست </p>	<p> جذبه خاک با دپاي که تو در استن پايه کل جبر آفتاب اندايد که تو با سپا پير نه ايد پرده بر کار عقل سو ايد بر شوريد حالي شيد که فاني که تو غالب ايد </p>

	<p>ز امدان ز کجا و ما ز کجا ما و در دی کشا بلبر و ما</p>	
<p>راست ماند بیخ می شکم به دینش نشاند شیر نیر پیش از هیچ خیر و بی زیور که منور به دست و در قهر اوست محمول میر سخت اختر رای و خط غیب را سپهر یاد و روزگار شعله گر در فراخ زمانه گرد و آبر در دغدغه که در ما غم و سر</p>	<p>طرح ترخ بند من کپس کره شش تاپا زهر قسم نور و دست خوب روی و آتش ب زمانه شیخ اویس اوست مقصد دور که کرد و ککک او دور عدل را پر کمال باو پیر سپار و اش تاج آفتاب شمس دولت شاه کین سخن و قیاس و نیت</p>	
	<p>ز امدان ز کجا و ما ز کجا ما و در دی کشا بلبر و ما</p>	
<p>مستان شراب و چیکای نکار سپیدی پیرای نقش زنی و آید کاس</p>	<p>ما بکشمید و لغت های زاینده دل سیه زده و در لوح جبین و خوانده</p>	

رخسار کار دیده بدوشن	در جام جهان نای شای
پروردی در ام جامه بزا	در حجب محبت است
پارچه ستیغ پستی	نعمت شایست و شای
سرچنگه غیر عشق نیست	نعمت نبات آن شای
مست زده بهشید زارم	و این حکایت و اسرار
که خون گشت خمر و عالم	برین که که نام ازین و ذوق

مرغ اسرار ننگا گیسوم
 و ذره و حب کا گیسوم

سپاسی بگذر ز ما و از من	و تشوهر من بس در افمن
غم در دل جان من و آتش	ای پیر من و یزنی تن
همین حرفی مال غرور پیش آد	کو پیر منست در حب فتن
پیرنی سپه صفای باطن	بگذر نشسته درین دن
پالوده بدین خاکست گشت	درین صف روان روشن
ستاره و جهان نمود مارا	در جام جهان نغمه شیر
زنجیر خشم میوی جفا	خوام رخ زرد و سپر کزین
داس کشای فتنه در خود	از غرض گشتید و دار و کس
خود را بدشمن کن جو قضا	بخت خاک در شش پیاز پیکر

ز دهن پیش که خاک تیر میکرد

تا که بخیرین دهن من

دردی که دهن من را میبرد

دردی که دهن من را میبرد

آن مرغ که پست جاودانه
بر تاف حشمت حفا
شمت که جاودانه دور
کجاست حشمت حفا
اوقات و دکن مع لکن
ای پاتی از آن شراب باقی
متن شبانه ایتیم
با تهر کی بشید و کردیم
آتش جان اگر توست
کریم کنی بخون پیش
خود اگر کشد شمشیر

بالای و کونر آشیا
در خانه است مرغ خانه
از جان دولت جاودانه
در رسته شیرین حشمت
مقصود یکست در میان
چای برآر ما شفا
درد حقایق شبانه
از جان ایتیم کردیم
آتش جان اگر توست
کریم کنی بخون پیش
خود اگر کشد شمشیر

دردی که دهن من را میبرد

دردی که دهن من را میبرد

دردی که دهن من را میبرد

دردی که دهن من را میبرد

<p>و چو تو پرویت و کج ز پست از مر تو ما پی غم و غراب عشق ز دل شکسته مرا از خاک در خدوم مکن خود را بجان کعبه پیش خجسته آز خاک که خاک بر شود و گرد بگردد و چسبان شود و دشمن</p>	<p>قتل تو و سر زکی و دور است در کوی محفل پرو پات چون تشنه از آب گینه بدات بگذارد که خاک من صمیم نجات هر جا که دست قبضه مات مشکل زور تو بر تو انشاید بمالت و آن خطه با پایت</p>
<p>مهر امین ننگار کیستند م و در دو جبهه کفر و کبریم</p>	<p>مهر امین ننگار کیستند م و در دو جبهه کفر و کبریم</p>
<p>خود را از پل و تانگه و دال چینش گوی منور باغ و تار اگر در از پشته و پیا بی روی تو خام کار خنار تا خود را در دوزخ و آغوش کاه در جسم زده طعنه ای تا آزار کسی بر آید و که بر و آرد بند خاک و چو درج و خاک</p>	<p>پشت و خراب چشم دلداد خاصه که ز غنچه تن و کبر اند ای چشم تو بگوشت در بی روی تو چشم صبح کعبه اولی و عین یا در و دلم شوی دو پینل تو صید حیر سراج سحرک و ششانت ز روی که در دوش و خاک</p>

چون خار ز خاک سر بر ارم	تا چون مهرم گذر کنند یار
مردمان بخار گیرم	و مرد و جب کجای گیرم
<p>ما از آلتایم سپهرست که زاده سر و کون بودیم این بلائی توان بود از شاخ امید بر کبی خورده هر قطره که هست غرق دریا روی تو به دست خاک را بخت عشق و وفات در خون و جدا از غم آنجا رخ رم خون بزان بود که بود بخت</p>	<p>خار و دهنش ز نایب کشیم زلف یار پابست و بدو ایم قضا می توانست که خویش بود و با تو هست از گامی و از سنی خرد و پست زلف تو به تو بها که بگیت با عشق تو دمی توان بست جدا از بی ای جان شوم پست هم محبت آنکه کرد و بد پست</p>
مردمان بخار گیرم	و مرد و جب کجای گیرم
<p>ز امید دراز و کسر کو تمام کم کرد در آن شب سپید راه تا بنده جور و می سپاه زجا</p>	<p>ایید پست و زلف و آه بیک دل بر زلف و رفت در تیر شب آتش خوش دید</p>

[illegible]

مقام من کا کیمبرم
روز بروز چاند کیمبرم

<p> سختی کار را بجز برای زمین میان را سازد و آنکه بر کوه و دره و انی که آن را کشید و گاه است به نام چو آن را تواند از کوه و یا چو کوه و دره آن را چون که چون قلم کس در خلق درین را در آب خوشتر از کینه دست و سر که آن را نماند می دهد و مرد و پیر و لیثان را کزین خوشتر سپهر و کاری باشد در جهان را </p>	<p> نهار از باد سپهری میان کشت و می بین از غم صد جان که می کشد که دم از گوشت نوز وری بیکی با باد و نام حوریت و قیاسان در قیاسی که نیند و کی هر که چراغی و جود و نام کتب شد و سو قیاست باشد از داری که بر وی و چو کس نشان آب حیوان که در آن خمر و حشمت پاساها با سپهر که در هر کارش </p>
---	--

<p> لشکرستان خدا با جسیق از دین را نخله و شمشیر و نواز و دل و عروج بر این را که بی بزمی نمی باشد کف از ایش و از را بهر و میر و خشم و ستوران و پستان را بیدارم که از لطف جان و پیر و جارا </p>	<p> میست میکند مرد و شمشیر و قیامت جان را بسی و کف از دلبست بریش و شمشیر خفت خوان طاعت را بزمی می دهد و یوشن از وی در مجلس که با هر چه زنی هر که سبب از چمن زلفت جان من سپهر و مرغا </p>
---	--

<p> قدی که چشم است بخاک کشت و جان را در آن مرغانی زخم می خورد و جان را </p>	<p> در شب با لعل و شمشیر من زندی نو را زود و در دلم و قدی بسیار باقی </p>
--	--

بچه که خون زرد را به عالم لافروخته شد
سبز از راه بروی جوانی دل می
می از این نیم که چون بی گم زنی بنظم
دل من پادشاه میشکست نیند زلفت
طرف غدا که کن ز شهاب زلف مشکین
زمین یار که ای کشاد جبین که را
در شب خیال و صلت که ره بچشم سلطان

بحریم و مهر و عالم بدسیم خون بهادر
بهرت که یار و یکسر اچین نوار
کینه شپیت مردم زدن تو بی قرار
مشک که در دل شست اثری بود و عمار
سای قاعات بختند بهشتی را
از کج راه و صالی نرسید خرقه را
گر خیال دوست و اند سب تیر ایشارا

در خرابا نیست دور و سالی خورده و پر
چاک را غایت کشید اگر ز سر سکنه
که از روزگار بدستیم عاشق ما کون
من غلام شده و می از لب از ام که او
بر لبش کرای با دهر پانی سکنه
ما بر ایشال عالی می سو تقسیم
ای که بگو می شود و یوانه روشن کو
تجربین نه ای ز ما در خدمت
که سلطان که من خود را خدایش میکنند

کسر نمیداند پیر از پیر تا دمسیر
سایق های ده که ما خاکیم و می کسیر
قالب صورت زنده و بعد ازین شیر
بر من توشت خطی از بی تحریر
کو خدای کن زینار از یار کشیکر
سگر زاب چشم های بود و اکسیر
نیمه باندیم صیدم ز نیم
وای بر که بجای تو چو صید
از دوزخها را کافایت قدیم

<p> ای که بدست می کشی خط و نی خوانی مرا داند خد بدارم از درگاه خود چاره در سر زلف تو که زدم عرواق گردان میسم جانم بدارم با تو یکدم چون کیم جوهر دازم آید ده و ناکه دم می مرد و است بنو دم کردم و سر زلف کرده بودم ترک تو کارگاه برده اند از دزل و افق تو دارم بر دل و در بند باشد تر سپهر گشای شده که تو </p>	<p> پریشان زلف خود تا چند چانی مرا نیستم کام و آنرا تا بکی زانی مرا هر چه بر باد و رخا ز پریشانی مرا هیچ کاری نمی آید با سانی مرا آتش بنش ای آتش جبه بنشانی مرا وین مانع می نی و از دیشانی مرا می بندد از بچشم شوخ و پشانی مرا کن گیسو و خاطر باداع طعانی مرا یا تو دل عزت خود وانی زانی مرا </p>
<p> شمس رخت ز نوایع و ریت بازدا چون رخ و شودی می خشم باری بکشم روی بر غم تا مدام اندک یک رجو جلست با کسی که از زلف و لی بد ای دشمنای جبر چشم نه تو دارم کیم با ما کند زلف تر زاندا ز پیرون می </p>	<p> ای بیستای پیر آقام غم بر دوا آقام خوش و نام را آن رخ شود کار مطرب برو شایه ای کش و می آواز را و سازه مشاقت بی در کوش که را را ای که بشد زان خیر از حسن غار را ای که خواهی او آن زلف که انداز را </p>

<p>بار و جانی و پنهان چنانچه آیدم برستان برخیز از پیش از خودی میرد و خوشش ترک نمادی و بگو سپاس ای ابو بحر</p>	<p>کاش چو می داند قدر آن نعمت و آن ناز فلان بپسرد و در قدم پر دانه جانها شود آن کجاشکی با کردن چنین بسیار</p>
<p>من کیستم تا با شدم نبود ای میرا جشم که مردم میکند خطی بخواب ای که پسر سوی ترا سر بایستی باریست میرد و خوش من و آنم کند با آنکه میوی شده تخم از خود بجان دل از جدا رساده است جیتی در آن</p>	<p>از غم نه پس کای من بودی ز کله از شا با در طهارت نیستم زبانی و بار شا با آنکه من خود نیستم پیستم زبانی باری چو باری میگویم بر دوش هم بار شا حاشا که من سوی کنم یقین در کار شا تسلیش سلطان میداد مندی و طراشا</p>
<p>دست باد که کای سلاهی میرستان بار حکایت و سر کای که در کوی و کاش حکایت از شوق ترا بر که اگر داند زین منی عاجز گشت و آن نیست با مان ز شرح حال من نفی تو طومار است شب یلداست عزتاری بویت علی</p>	<p>که از لطف تو خود آخر سلامی میرشد بمال خاک بوسی نیست و نیست آن بار ز درخت جشیا پر آب کرده سنگ اگر کاری بهری شد ز سر کای اگر خدای خبر بکشا سپید طومار که من از می نمی خورم خود آن شبهای</p>

<p>بغزای می مردم مرا امید می نام نیم سجده گریانی کند بر منزل لیلی و در آشنایی سلطان حال و خبر بشنود</p>	<p>که در شبهای دایه امید می نشیند بر پی از رخ حسن دل بجویشید بکوی جان و جان چه باشد حال آنها</p>
<p>مختب کرد که بشکن سلخ و چاند را بشکنم صد عهد و پیمان شکستم چاند کرد بیا دم می و معشوق ویران کرد باز پروان چستان فلک می میخیزم باز جام ساقی نسیم کرشوق لبش محلر ابا آشنایان درش بچاکت سر جان گزست شمع مجلس از می راستی هرگز نخواهد گفت سلطان کوی</p>	<p>خاکبنا و یوانی اندر سر زانو را این قدر تیر مست آخر من یوان را کرد و ام و قف می معشوق این کرد که بر اندازید بیا و خم و خفا نه را در میان خون بود دل سلخ و چاند را ساقی و مجلس دارد مد بچاکت را کز سر گری نخواهد سوخت پروانه را تا صفا امون طم و اعطای این را</p>
<p>زان پیشک اتصال بود آید خاک را مدرخت ز آب گل باشد آشکار تا کوزه دین شود مسر که دو یکم عکس رخت جوامع دیده میشود</p>	<p>حشون تو خانه ساخته بود این آب را بنیان کل بکوز کنند آفتاب را پروانه یکس از طرف رخ جان را هر خدا جری کند آبی رخ آفتاب را</p>

<p>براکشید خط خطا مدحی و ما خود اگر نامه علم را گنند عرض یکشب خیال چشم تو دیدیم باخو با وصل تو دو کون بر ایست پیش سلمان خاک کوی تو چشم باز کرد</p>	<p>خط در کشید ایم خطا و صواب روشن کنیم بر وی یک یک حساب زان شب اگر چشم ندیدیم خواب در پیش با خواب بود خود سراب یکبار کی ز چشم بیداشت آب را</p>
<p>یار سبب این سخن اشک بار ما از ما اگر خیار بر اینکخت در دا ای دل بدین دیار نشان و فاج آبی بروی کار من آمد ز دیده باز آب روان ز گل فکیده راست یار اختیار ماست بکیتی ولی چه غنائی عالم از مسر بر ما شود هیچ بحرغم تو داد سلمان که گوشش تا بر سو او مرد کس ندیده می نهند</p>	<p>لحان سپرد تا ز را نشان کنار ما کردی بامش مرسا و از خیار ما جز در دیار ما مطلب مرویار ما و ان نیست اگر چه باز نیاید بکار ما روشن شود جو پاک شود و بکار ما دوست با جو نیست کنون اختیار ما کار او چشم جو یار بود و عکسار ما چندین هزار دانه در یاد کار ما سردم سو او این غزل ابدار ما</p>
<p>نظری نیست بجال نشانی با و ج</p>	<p>سایه بر است من سر و تو ناکا جا</p>

<p>روشن است این که مرا آینه هر تویی که رسم دور ز روی تو دل من است بر کونستی و سر من نمکی سایه هر که باز آمد بباراه تو خوانده را دل در آن ماه رخ ماند و بر کونستی نیکو آه تو ام در روی تو دل من است باد شاه منی من ز که ایان تمام در ازل خوانده بود حضرت سلطان</p>	<p>در تو قسم کند هیچ اثر آه چرا نیستی هیچ ز طالع دلم آه چرا سر و سر من اینک آه چرا از سر راه تو رانده به پیراه چرا بر نی آوری می سیف از آن چرا می و دوش سر عزیزم نه بدو آه چرا از که ایان خبری نیست اشیا چرا عاشقش به که بود را ندانم آه چرا</p>
--	---

<p>قبله نیست جوهر ابروی شما روز عشره در جواب بر پیش من ماه تابان بشی نیست بگویم مرد خاکم که اومی پرور سپرد خجی تو ایک بر چشم سیاه و تنگی کردی نیست عهد و سنگ دل یاری ای بر نی دارم سراز از ز رنگ طرا که بدم کو می که نیکو به حالت که پست</p>	<p>دوست نیست الا در سر کوی شما هیچ نیست آویز ما نیست جز نوبی سالها شد تا خجالت و ارم ز روی زنده بادم که اومی پرور سپرد خجی تو نیست الا شیوه از چشم جادوی شما کس نمی گوید حدیث سخت در روی شما تا جراسر بر نی دار و ز زانو می مست سلطان زمین جان جان کوی</p>
---	---

<p>ای که در ویل تو مراد و جهان است ز تو دل برکنم تا دل جانست مرا کازم که غم این سرانست مرا در ره عشق تو تا نام نشانست مرا وصف حسن تو کنم تا که زبانست مرا می کشم جوهر تو تا تاب تو انست مرا روز و شب بوس پیداو نشانست مرا بسر کوی تو فریاد و فغانست مرا که دل غمش فرو جانانچه سازست مرا همه خون حکم از دیدار روانست مرا خود درین حال چه حاجت برینست</p>	<p>ای که روی تو پشت دل جانست مرا چون مراد دل جانم نوی از هر جهان ای تو مقصود من از دینی و عقیبتی تو می برم نام تو از تو نشان می جویم دم بدر تو زخم تا که حیاتم باقیست منم آنم که بجز از تو بگردانم روی که چه از چشم نهانی تو خیال رخ تو تو ز من فارغ و آسوده و مشتاق ز آنده شوق تو به محنت جو تو میرس دیدم تا قامت جو بسود و آن میکنند رنگم خنم حال رخ خورشیدان</p>
<p>تو پست می چینی من ست می تو دیو از جوشنند با مست بود وفا و آن جنس بر گم کردم در روی تو رفتگی و گرمی و اندک حال سفر دریا</p>	<p>است بین تو و دوستیم ز می اما از محبت من با تو بر خاست بی و اما آن طایفه بغم و ادم از بوی تو شد حال بر که گذرد دیده کرد سفر از چشم</p>

<p>از دست قدرت در اینک یکبار تا چند زخم هفت در خانه بغیر از تو از بوی تو من پستم ساقی مد ستم در رکعت سجده بر صلبه یکم نشستم نقدی که تو یسوی در دین پهلانی</p>	<p>چون شکند او آخو کلشاد از انال چون نیست کسی آخر بر خیزد در کشتیا بگذار که می ترسم از دیر پس خودا بگرفت مراد اسن غمی که در درخا اسن یافته ام سلطان در یک که در سا</p>
<p>زاده عشق دایم خون گرفت گرفت دامن این یکد بر در شیشه بگو زجرم من گرفت بر من نیست بسر می دادم او دامن سینه دانه زبان می زندم شش درون دغم ز بند زلفت تو زود بود باغ من بوی غم تو بود که سلطان نبود در دل او</p>	<p>سپاه عشق درون برون گرفت مرا کجا روم زرد او که خون گرفت مرا عقاب عشق ندانم که چون گرفت چه آتش است که در اندرون گرفت از آنکه دست بغایت زبون گرفت نسیم صبح وز سو و اجزون گرفت مرا بر این میباشش که این غم کنون گرفت</p>
<p>بی صورت سبج نوری نیست در آن چند داری شیخ حال بی سر و سامان برخی بگو که گلک سرگردان ما</p>	<p>بی کل و دست نه ارد دروغی بستان کر بستان سپهر کوشش سیاهی من شرح سودایش کردل با جان بک کرده</p>

<p>درد دل با غمی نسیم بگفت غم و دل دوستان گزیند در احبب فرمایند در ذرات جیست آن زندگانی را در ذرات دوست دل خوش است خواهد در ذرات بعد صد شب شش می بود بار حبه را که کوه از بدن جان حرا</p>	<p>جیست ایران جاده غمایی بی پای چون کنم غمی پستان دل نیست سخت رویی حکایت پستی پون دوستان بر خدا جان من جان شمس می شود دم در شکر ذرات از سلطان چون بختل میکند کوی اهل سلطان</p>
<p>نور چشمی و بزم نظری نیست ترا عالم از قصه من بر شد و آنکه تو جان مردم از نامه زارم می بود در اند از روان هیچ بغیر از نفسی نیست صبح پریم اثر کرد و شبم روز شد کار با عشق شاد از سرم ای جان ناله و پشیمانی میکند آنجا بگنم راه پر شدن بطلی بود بدش ای غم و اندوه شست بواد دل</p>	<p>آفتابی و بگام که از نیست ترا حسنی و عالم خبری نیست ترا ناله کردن در و سپری نیست ترا در میان هیچ بغیر از کرمی نیست ترا ای شب بزم کمره و سحری نیست ترا جود می سودمیدم منری نیست ترا چون ازین دل پسنگین اثری نیست ترا که بغیر از در و هیچ در نیست ترا از سواد دل سلطان سفری نیست ترا</p>

<p> سرد و چه شد که دور شدی از کنار خاک وجود ما ز فراقت بپاوشد وصل تو بر آب و آتش همه کارها در پیغ بودیم تازه و خوش و خندان چون گل و گل پرده و غنچه دل خون شده ز طین تو جگر حیاتی و عاشاک بزلت </p>	<p> بیا از اگر خوش میگذرد روزگار ما بیا و آورد بکوی قدسین پس قنار ما کجا آن آب رفت و باز نیاید بکار ما ایام برود غیرت و بنا و خار ما بنای رخ بتا زکی ای رخ ببار ما بهاشاک ریزه بود از زنگه ار ما </p>
<p> خراباتی در دست اشکار بپوشش می کنم این مستی از می بپاوشش خون خم خور و می کنم مر اگر دخم و خفا نه کشتن اگر وصلت بپاوشد خاک بر سر </p>	<p> چشم آج عین مجلس آرا و کز نمی چه در خور دست آرا ستد از ما دل دین خون بهار تویی مقصود و وصل منت آرا خون خار در گل مانند پاره </p>
<p> ای گل خسار تو برده ز روی گل آب سایپس و تو ساخت باید قدرم عشق رخت و دلیت باقی و باقی سر بالست بعلی در توان یا فتن </p>	<p> صفت گل را ز ما کرده بی کفایت کز کس مست تو کرد خانه عظم خراب خاک در دست مشربیت صافی و عظم خود بحقیقت بخت کس بجز این ادا </p>

<p> هر چه کسی بر نیست طری از در خفا می طلبد لاجرم نقش جالش در آب ماه جان تاب من جبره زمین رستا سینه مشاق و خورید بهشتاق مایه ای لبش در سر می چون جاب خیز که کلون کشیم جام به جام شراب </p>	<p> هر چه رخت به جاب میرود از چشم ما طرب جز از انقباب بازگشت یک دولت دیدار را دیده اند نیست سر و سپهر از من بیاید من بر یک بی تو مرا خواب و رخ را چو تصور بود ساقی مجلس به باد که خواهم رخت خاطر سلطان زمین چو ازرق کرت </p>
---	--

<p> او دلم نند و اقبال غلام است که زمین راه آن دوی تمام است خواب و چشم من اینخت حرام است آفتاب است که در پرده شام است سر صفای لب اندر دل جام است کو بیای عاشق ازین مرد که نام است عرفات هر کوی تو مقام است کو می سوز که سودای تو خام است </p>	<p> از لب لعل تو ام کار بگام است آسمان کو نشان مشعل ماه تمام است باد و در و در توانی دست طالع است بروای غافل صبح زن دم کای است اثر عکس لب است ندانم یابی شمع بین سوخته آتش و او مردوخ است سینه ای حرم کعبه ندارم که را حاسد است را که جوهر دست بر است </p>
--	---

نو بیا ریش کبشتی خاصه در عهد بیک
 خنجر سوسو صاحب دل می بینی که چنان
 بوی عشرت در بیا از لاله می آید که
 دور باد از ترکس صاحب نظر چشم
 مدعی در عاشقی منم کمن یو اگر نیست
 چشم ترکان دل بیخار و جان نیرابر
 ای بیار عالم جان کل بر من آمد
 نشخو پس رخت را عرض کن بر جو بیار
 بیلان و صاف کل گویند و کل و صفت
 سایه لطف الهی و ندی سلطان اگر

بیکند بیا و پستوری ستان اعراب
 بشنود بوی کل و از پیش بردارد نقاب
 دردش سودای عشق در سرش تمام
 کو چو بشت بر نمی آرد سرانستی اندر
 عقل باج و تابستند جوان کج
 ترک سرست معبود را که میگوید
 تا یکی باشد کل و می تو از ما و حجاب
 تا در قنای کل و سرین زد شود بیا
 باد عای پادشاه کار کل ییاب
 آسمان سلطنت را راجی و دیش از قنای

ز بلخ و مسل تو باید ریاض منوان
 بحسن عارض قد تو پرده اند بیا
 جو چشم من چه شب جو بیار باغ
 بیار شرح حال تو اوده در بر سل
 بیدار تو ای بیایا حقوق تک
 بید روی ترا کل مژده در آتش

رتاب چه تو دار و شدار و دوزخ
 بشت طوبی و طوبی نم و حسن
 خیال ترکسست تو چند انداز اب
 بشت و کز جیل تر کرده در مر باب
 کاست بر جگر ریش و سینای کجا
 شنید بوی تو در دم ریشه کدشت کجا

بسوختن این دل غم و بکا دل سید کان پری که دور تو عاشقان نقاب باز کشا تا کی این چابک را بد درخت شد یقین که جوهر بکام اگر بر سیدی زینتی خواب خبر نداری از احوال نهاده این آب ازین نقاب چه بر پسته بغیر جان بدیدی شدی از انقباب عالم تاب

عز و سرست ساقی بی شراب دوستم از خوابی ای دل ننگ شدی پسته است بر ما جان روی خوبت تا ما بدین نیست گر خطایی کرد نام خرم بریز کل ز طیب روی می باشد در حال عالم آراست سخن مقل بری باید از زلفت عنان آب بگذشت از سر پلکان	اگر دستیاران مجلس احباب خوش نمی آید مرای دوست خواب تغ شدی شکرت بر ما شراب ده رویاروی خوب ازین آب بی خطا کشن جوی منی هوای آمی صبا بر خیزد در آرایش مینت کان روشنی است از انقباب مقل را با تاب زلفت نیست تمام همنان و میل تو به جوهر در آب
---	--

جان نایب در نشا طالما که بر روی مردنم آتش جان سوختی باید مرا	تا کل در شجر بنامه خوش نشانه عند تا ز طیب جان دلمخ حاضران کرد
---	--

<p>دولت برسدن بایشن ار و کسی چشم دار آخوه می باما که با دست که شوق خیزد بر ماحضه دایان ایا که طبع بل تر جان در تن بجالی بر غریب افتاده دست چاران که خن رطبیان گفتش هرگز نشد کایم حاصل زان گفت کاست بر نیاید تا نیاید جان</p>	<p>این سعادت نیست الا در سر زاهد ایزد از چشم بد است خاص از چشم در میان آورد زلفت رستم زمار و جان من دانی بر تن جان بود عال مرز یا افتاده ام پستم بیکدیگر و طیب از و صالت نیست کوی هیچ طاعت خوشش برای جان که آمده عذابان</p>
<p>باغ دار کسی و بوی زیبا است اش کل زمان چمن زده و شش صوفی اند سوی اشته زده آن که مکر بر لب حوی کمی ز از جلد شب می نماید خوشید کوان شمع برین جمع گذر خواهد</p>	<p>بر ورقمای چمن افشش نکاست شب چشم ترکس نده در صفت است آب کتاب پر صفت صبا خایه از اش باز در مشاط شب آینه دار است از طبعهای فلک نور زار است</p>
<p>پیار عشق را بجز از صبر و دوست از هیچ طرف راه ندارم که نرسد عشق است بیان دل جان بر جان عشق</p>	<p>جهیز مست و دای من دارد که بر است از هیچ طرف نیست که نوا می بر است حقا که بیان دل جان هیچ صفت</p>

<p>زاده دهم تهر روی زنی دی مردی و غایبی که تر اینست مر است چون لغت تو در دور زخت بی شرف و از یسوس کشم ایک سرو خیز ای رفته بخشم از غرضت تعدد تا غنچه گل روی تو باز باد صبا نیست پیش قدم و ابروی تو جان بده کن از که دود ای دل سلطان طلبیدم</p>	<p>سیجش ز فدا شرم و ز روی نیست جبری و قراری که تر است ترا و ان کیست که در دور زخت بی شرف تقصیر اگر میرود از جانب نیست باز اگر راجع هر تسلیم و رخت شب نیست که صد خرقه در دست لی قامت و محراب چنین بده روا کشتا بکنم جاره جو در دست و نیست</p>
<p>سر که با عشق شناسد ز غایت سردی که موهلی خاک کوشش بودی هر تو دیدار جانان نیست بر جان در ازل دل غوغای سیه و پنهانی عشق آید بکنده در خواست آیدیم از کج سبزه لکده عاشق تابست قدم پروانه را دیدیم بیشوم خاک تو برین چه آید پاک نیست مرخا و جو را زاری که بود و نوبت</p>	<p>در دور و در محبت بار جان بر نیست از پییم صمیمی که پستان شافت وین جان پر تو دیدار جانان بر نیست بود ملک مختصر حکم و مطلق شافت از اظهار و مدد جنات رضوان بر نیست باخت جان در عشق و روی شمع جان بر زمین حسیندی نماید از اساکان دل بکل کرد لیکن با جودان نیست</p>

<p>تا دل من جلد زلف ترا در کوشش کرد قصد زلف تو یکم زلف ترا بخت بر نیاید دلم بر تافتن دیو چسب</p>	<p>هر چه فرسودی بوی سحر ز فغان رفت بود نام ز که دل سخنان پریشان رفت حق المثل کرد دیگری بر تافت سلطان رفت</p>
<p>بر سپهر کوی غش نی سر و پا باید رفت تا بقصود از اینجا که تو بی یکم خدمت در مبری جو که درین راه ویه سرور است تا کنوی که مقصود بجا بخت حاشا خانه اجزای حرم کعبه بود تخت آن هم که بوی مزلف ترا عرض از کعبه و بتخانه تو بی سلطان نقد کجاست آن خانه در خانه است</p>	<p>کاه با خیش و کاه از خیش باید رفت نقدی از بی مقصود و خوابید رفت هر دو سرشته چه و اندک کجا باید رفت کاه با شد که ترا راه خطا باید رفت بر سر خار منظران جفا باید رفت نقد ای قسم باد صبا باید رفت چشم خانه بوی خانه خدا باید رفت نگدای بی در خانه حیرت باید رفت</p>
<p>من خسته باقی ام و باد به بر ی کشندم جو سپرد و شن و شن کوشش بر زنده قول بیله دیدن آن تو به پسین مرا</p>	<p>در خرابات معان عاشق دست بی بر ندیم جو قوت دست دست سروش غارت زده جام است که یک شیشه می جو بشکست</p>

<p>سج شک نیست که در ناموست معنی و صورت عافی است بر در یکنه خواهم نشیند بهر است شده خورشید بر بکند تو در افتاد و برست طش بود و بریا پست</p>	<p>زند و عاشقی و قلاسی ناما خاک در صطبه ایم آن نیند که کردیم خیار همه ذرات جهان می پسیم بود در بند تعلق پستان از نه بود بخورشید رسید</p>
<p>که خلیل و شوم خالی خیالی باطل است در کین مردم جنت و مردم عاف است درین حالت طریق با سایی کل است تا غلایق را شود روشن مجنون عافیت صورت او را بینی آشنایی در دل یک از ما در میان عجبانی طالت تا توانی را که بار افتاده در آیه کل یکدم ای جان خوشتر با کین آفرینش</p>	<p>مر خیال یار دارم که کسی اور دل است چشم خیارش بقصد خوابه بر لب عش در جانت می در جام و شاه نظر بر نمی دارد عجب از بودج لیلی صبا یار با ما که صورت میکند چکاکی ما ز دریایم بسجود قطره و دریا ز ما رحمتی بر جان سپمان کن که رحمت او تا توان طایع ای جان او ن ساندیم</p>
<p>کعبه صاحب دلاں هزاره غار نیست</p>	<p>عاشق سر پست را بادین دنیا کای نیست</p>

<p> اگر خم خمار را ز کمر نعل بایست تا با پای ز اسر و سودای این بایست به خیالش خلوتی دارم که جلد آید بهر حیرانند و کس از من کجاست اگر چه مار آید سپیدی بین جانیت و رخن آتش بر پستان بهر این جانیت که جو شمع از اول شب سحرید آید و رخن جان او نبرد عاستان سوار گفت سلطان پس که مرگ من محرم است </p>	<p> روی نبرد عاشقان چون شود گلگون زادهای که می خرد هفتی تقوی کو بفر از سپهر من ناز کن ساقی خرد را کین خلقش آینه صفت و در آینه شین تا بامید شش ل پار خود خوش گردیم شمع ما که پرده بر می آرد از روی یقین حال بخوابی چشم ما چه می داند کسی و امن و صلت بجان از دست و یقین دوش خود را از عشق دوست کفتم عشق </p>
<p> است و نایقل بگویای بر خواهم گشت بجز و تیر از سپهر من از سپهر خواهم گشت جبهه بگوی که ز یکدم که در خواهم گشت در سو اواری من از باد و بحر خواهم اگر قدم خواهم نهاد اول سپهر خواهم گشت </p>	<p> از سر و دین مردان در خواهم گشت جان سپهر کردم پیشش پیش از کاین حسرت من در کوی و بایکدم نهاد ای از سو او و بحر جان میدهد در کوی بعد ازین من بر خط سودای خود جان خواهم گشت </p>
<p> زلف مشکینت پریشان و ز کار افتاده </p>	<p> خواب مستی کرد و چشمت در خارا افتاده </p>

<p>بشم چار زامیرم که درم کوشت حال کار افتادگان بازمی بکا قد سرو آسانی زنت در میان هیچ بای ادرم بجمست می ای جان جلو ذات وجودم غرق بحر حیرت عشق و چاری درویشی و جور و کلاه حال سلمان کرکسی برسد بکو در کوئی</p>	<p>چون من چار پیکش زار افتاده خامه کار افتاد و زار کوز کار افتاده راستی خوش برکن و جوی با افتاده زانکه سرخای عشق زان که افتاده زان بیان این سنگ نه بیک کار افتاده صعب کاریست و مارا بر جا افتاده چو ایسی بی زری سینه روزگار افتاده</p>
<p>شمر که مرا از دست اندیشه دوست دور از تو سرش از تن و دلشیر بایر خواهم که متن بدو عالم با آتش عشق تو کجا جای تو است بیل نصبا عشق بیا سوز که عمر است</p>	<p>از دیشد اگر مست ز بهرات ضرورت آنرا که بشمشیر ز کایت سر و دست عشیر از تو تو آن گیر که عالم بدو سر باین دل دیوانه کرا برک صبر است جان داد و خوشنود و بدو از کل است</p>
<p>دول تن خیال تن بری پیکر گشت ای باکر آتش تو دای تن شکین و زمو اول گشت لرزان و زبرم بود</p>	<p>کافرم کرد خیال صورتی و پیکر گشت و دود چای من این اکنون خبر گشت سر کبابادی جان شمشاد و نهرین بر</p>

<p>تن به پیشگاه شمع سوخت به دست آید فرقه دریای بی پایان مجسمه از آذر اسکم افتاد از نظر زمین فرو رفت آنچه از خیل خیالت بردل سلمان</p>	<p>دل کویت چون میاید او جان دگر سنگیر میکنی در بایگ بیانه سر گذشت پر کشیدم ناله را از آن از تریا و گشت بر سرش بگذرشی تا با تو گوید سر گذشت</p>
<p>هر که از خود خبری نیست از و خبر است مرد شیار منم کم خبر از عالم نیست بر سر کوی محبت نتوان بای نهاد جان دیر بسندل خونخوار در خطی جان من منفس باد سحر خدا بود مردم چشم من را با تو نظر باخت شد خاک باد اسرمن که سپهر افسردار آخ آفتاب را که بر رکبه زده پیسندم زاهدان باند بقلاشی در ندی مکنید</p>	<p>عشق جایی نبوده ای که زبستی است وین کسی اندو که عالم با خبر است که در آن کوی را بجا کنی بای است هر که او را غم جانست بجان در خط است تا زیویت فتنی در تن و در سر است عشق بازی صفت مردم صاحب نظر است تا بجا که گفت بای تو سرم تا جو است بر دل من چه پسندی که ترا بگذشت میب سلمان که خود او را بجان این</p>
<p>نه از احوال دلی بجزانت خبر است گفته باد مجسمه با تو بگوید خبری</p>	<p>نه بر وقت بگو بختکانت گذشت این سخن پیش کسی که شیش را سحر است</p>

<p>بر سرم آنچه ز غنای فراقت شبها نظم چو شربت و کر که کای ای دل از منزل هستی قدی پرده هر که خاک کفایت نکند کل جبر تو برانی که بود جز تو کسی بی</p>	<p>میر و دیو تکویم که در آن دره کنم دیده بسوی تو در انم نظرت هوای سر کوشش که مبارک است اعتقاد همه آنست که ادبی جبر است اد بران نیست که غیر از تو عالم را</p>
<p>تا به دیدم طغی زلف تو ز دین است یار بآن بر وجه مراست که روی پیش چاکس عارضت میرم که شمع آفتابی بشم در خانه طالع میشود پای را می شمع و شمع تا بر خد کنم صوفیان که رمی دارند جای خد خسرویت قبله من نیست تنهایی جان بزم بای بوی دانه دار دور روح سلطان قلب عشقت بر سر</p>	<p>تا به سپیدم لب لعل تو جانم است در زوایای ملک چو تبار است هر شبی روزگاری در حق که در است گو بیا در خانه طالع که این گوشت بش و اشک که مارا روز بازار است زین خم دردی که صاحب شرماز است در روی من یک قبله و یک است که تعلق میرود و پستی ضعف است در نه عشقت کشی و چیت و قلم قاست</p>
<p>تیر خدنگ غمزات از جان گذشت</p>	<p>برما ز غنای تو چه گویم جا گذشت</p>

وقت صباح بر سر کبرک از صبا برآز آب چشم شب و روشن بصر در حیرتم که باد بزلت تو چون سید یار بن ج رفت بر سر ما و دشمنان هم چندان کریمیم که من بعد اگر کسی سنان کرد ای دل از کس طلب کن	نکته شست آنچه بر سر ما از مو نکشت یاران بخت آمد و پیل بکشت فی الجو سید از انجا هر آنکه شست بکاز روشن آمد و بر آتش نکشت آید بسوی ما تواند ز ما نکشت با در دود بسیار که کار از دوا نکشت
--	--

آستین عالم مان که من ارادت بکشتگان دست بر کد ز برسم زیادت ز انصاف تو با من توان شایسته من آن نیم که به تیغ از تو باز روی ز ما بریدن یاران به تیغ نیست که ما دلاز کوی محبت منابوی بخشی بیان عشق میسر نیست و بکاست حکایت غم عشق از درون قفاست در است پیش نگاری کار ما چنین است جفا طریقه نیست و قاطر یقه سنان	شاد دام سر طاعت پرستان محبت بخششکانت در نگر برسم عبادت که چون کند بطعام ریم روح اعانت بخاوی دست کند محبت و ارادت به تیغ بحر بریدن نامف رود زادت که تیغ و محنت این ده سلامت که شرح شوق زنده عبادت زیادت پیر مس اگر چه ز جروح نشنوند شاد منیم به شرم از پیش می برد بکادت راست آن شد خوشی مراست این شد
--	--

شب زقاق تر از روز وصل پیدا است نظا دل سزگفت تو و شبان دراز غم علامت دشمنی مرغی برست بر برست خودم تو بهی بدین نه که غم که می کند ز جوش جان سز آن نیم که ز آزارم غم جان ز است بر سپهر من جانی سرم بر جا حدیث عشق زلفت در از گشت در خیال زلف زلفت روز و شب برابر بر از طیب عود ای عشق بر سیدم	عجب شبی که در آن شب امید فردا است چه داند آنکه گرفتار بند سودا است مرا طالت بجران یار تنایت پرست و بای من زدن سر و پایست اگر ترا سپهر میرست تار است اگر رو و سخن از ناله از نایست در رخ عمر عزیزم کربای بر جایت بجان دوست که یک سوی یرو بایست کجاست نقش دانت که چو چو پدا جواب داد که سلطان بخت در دست
---	---

باز دل سودای آن بخت سوز سر گرفت ز ده خنک و امن آتش های نشاند موبک سلطان حسن اوفان غفلت نیم شب سودای نقش بر دل طاعت یوسف از بر دل نقیب باز آمد بر	آتش منشیت بود از شعرویس گرفت عشق این بار آتش در زو کفایت سوی دار الملک جان که را یک گرفت حلقه دیوانگی زو قفل در راه گرفت بانی سپت تامل شده دل بخش گرفت
--	--

<p>زلف و جای لعل و آید خیر نم کرد خورشید جالش روی مهر از من بلش چو گل پر از خون باد کام و بزم تا نه بنداری که سلطان اسن از دل گرفت</p>	<p>۸۰ کو جای این لعل پس کین لعل دیگر گرفت و در چه روزی چند سر و شش سایه از من گرفت که لب من خنده زود با دوست مرا غم و اسن از دل بر نشاند و داسن گرفت</p>
---	--

<p>از کوی بخان نیم شبی که فی خواست بلای روی ده آن راه رو انیم که مارا من کعب و تخته نهد انم و د انم ای که بغر و ادی امروزه را پیهم خواهم که بروید با کذر و آن سر و بنشیند بر دل من شک و نه انم بسیار شوخه بدین چش و لاویر جیت هستی که سر زلف تو دارد از عهد مر زلف و رقوم خط مشکین عشق تو از سلطان لعل جان و مرد و کین</p>	<p>زاد بر بخت با ست معان آمد و می داشت چون فی بخان نید با کشت و مر داشت که آنجا که قوی متبدا را بدل ابحاث در دهم کسی که امیدش بغر و است تا حلق بد اند که او بر طرف با پست با شش چنین ننگ نشستن ز کجا و است کین چس و لاویر ترا عشق من آراست از جانب لعلی بر آکنده شید است حاصل غم عشق آمد و باقی مر و است بر بود و کتون مانده سلطان من است</p>
---	--

<p>حلقه زلف تو سره نید مر سو و است</p>	<p>غزل است تو خستند مر سو و است</p>
--	-------------------------------------

<p> راز سر پشته زلفت کشا پیش صورت خائب تو در خاطر من میکند هر کسی با نظری باشد در اینی و مرا دل سو آلوده در همه تو پیستیم و برین با غم نتست اگر جان مرا ای میست یکشب از دیده نامیت خیال خالی میرود دل بره دیده و تا چون باشد </p>	<p> که صبا منفس هر کس در دم جایست یا ز سر بر زاده از خاطر من بود آیت آید این وی تو را میست و بسیار که را بعد از رفت و نگفتی که مرا میشد در دل یاست کرد در ترا ما داشت شب روی شب هر شب بی شب پست سفر دیده سلطان سفر دریا میست </p>
---	---

<p> باز آمدی ای محبت حایرین سعادت از غنچه شاد آری در زینت در بیت کس در دل و جان من آن مهر در قید چه آری پیستم صید و ما کن کو تیر جانبار که من یکست ندارم بر خون جگر سنان و لاله زار کنده بر من من بعد بر اینم که کرد در خفا در همه عشق سری باید نوشتیم بی فایده سلطان مکنی سعی و کجاوی </p>	<p> جان کرد و در سینه بن مردم اعاد جو نیت بقصد آمده یا بهیاد همچو نور و زبر و زست زیادت که خود بکنند تو در آید بارادت تیری که زنده دوست بود هم سعادت بر خون جگر نماند تر از زو و لاد اگر دیم و نکر دیم ازین خدایت کاری کشاد از روح و زنده و سعادت چون نیت نباشد نه به سود و جلا </p>
---	--

فرز چار یار از ناتوانی خویش
چشم چار تو در خواست ابرویش
زیر لب با من حدیثی گو که این چار
سببست تا گوی که بر لاله کل می کند
جان چار را بوی سلامت می رسد
جان بر این شکر اند می بازم که بر دم
چشم چار خوشتر از دودم خوشتر
جون ملاش مرز ما چاه و جلای او را
ناله شکیبای سلطان کار کشد عاقبت

عاشقش او طبع است اعتدالی و مکرر
ای خوشش آن چاکرش پوسته باری
نه تی شد کار زدی شریقی زان شکرست
عاشقش آن خاک با نیست و عمارت
من خندم با هم جو بویت این که چو بخت
آفتاب با بعد از مبارک طالع
با دشا و ما بنام یزد و مایه ان خیر است
بوی صبا چشم من نور و صفای
بخت پیداست و دولت یار و دوست

تا بر نغمه ری ز سپرد دنیا و مرچست
عاشق ندید در حرم دل جال یار
امشب چه فتنه بود که اکینخت چشم
صحفی بر قص بر سپر کونین کوفت
ساقی قنق بر دوش شیار ده که من
این طربان او چو شب ز صوفیان

با یار خویش تن توانی دمی شبت
بر عنسیر یار تا در اندیشه دشت
کافی صلاح و کوشه نشین شبت
عارفت ز ذوق بر مرع عالم شبت
دارم هنوز نشاء او سحرالیت
خوایند بر دغده و پیستار و مرچ

من جان کجا برم ز کینه شش که با و صبح مید ی که در کند تو روزی امیر شد احسانم اگر بر دی تو مانند اندیش خواهی که سر بند شوی از سو احو کرد	جانا بد او تا ز سر زلفت او بخت ز اندیشه خلاص بد عشرت فرقی میان من و با سلام و دست سلاح خاک در قدم دوست کرد
بهار و بهج و گل اسالی کو یا خوش خوش است وقت گل در غنچه نسیم باد صبا سخت پستی می دلا بر قناعت سازد عزت نفس برون ز کج قناعت بی طاردی	خدا نم این بهار است ای مرا خوش از ان چه فایده ما را که وقت خوش نسیم باد صبا نیز کو یا خوش نیست که بدست احسان هر که خوش نیست بیای حرم کشتیم میج جان خوش
خسته بود آن که کز تیر بایش خسته کرد و ای میستار که بدر دی و آب خوری و لطافت با بوی می بود اشک به نغمه ابروی و راسی کران شیران بر روی بازی آرد نشد راس و آنی نفس خون بگوش آورد	درست باد از غنم کی کز نه شغف نیست مانجا خشک می سازیم اگر گل نیست دقتر حسن حرم ای که در قی با شسته سینک می ماند در غما و نو پوشت طرز او که ز کندی هیچ صیدی بی سبب خون که در لطف آموشت

<p>راستی از سر و قدت طرفه زار چشم زمر بر جنگ این غل بر قول سلطان</p>	<p>مچ شمشادی بطرف مجاری دست چست باو آن دل که از نیر بجای دست</p>
<p>شک زان میرسد باد صبا از گوی دوست میدارم نسیم مچ را گوی دوست از مرد و جهان کج بودا جان شوت میدهم باشد که بشاید نسب نجان دولت خانه و حکم خود یار میدارم دست کوی خوبی نبرد دوست دشمن بر دست ای دشمنان کر بر درم می کشد یاسی کشد او خاکست دوستان گویند سلطان را کشش زار</p>	<p>ناله کوی بود دست از خم کیسوی تا نفس می آید شش طان میدد در گوی دوست رسیدارم از مرد و جهان کج بودا چون کنم نتوان بوی باز کردن ای می کنم آید شدی بوی بکان کوی تو آن سر صاحب سلوک لکه در کوی خوی دانست و من هر که دهم باجی من ندانم دست زور بخار و دی یکشتم خود را و یازم می کشد دل سوی</p>
<p>نیت آرام دل از که دلازانیست تا من در قفس سیج کسان نویسن در بنا کوشش کرد انداز در چینی تو یقین دانی بجز در دمن بخت تو نیست</p>	<p>ختم آن دل که در صبر می آردانیست این چند بر من که در انامه مرانانیست شوا آشفته که از فالید هم آسانیست سیج اگر در د جهان کیسه بکافیست</p>

ساقی اشب سر آن عالم لبالب ارم مرد که دو دکنه سپید آن دامن کن عالم ز باد سحر پرس که در صحت او شام بجران ز اخود سحر نیست به بند ای تن اندام چو کلبرک تو با صبر و آرام پیشان طبع میداری	کافران دور مرا نیز سپید بجای است تا کنون که در مجلس باغی است جان چارم را پیش تو چنانی است منج ایید مرا رقتی شامی است مرکبا در همه افان کل اندامی است تو بزان که مرا صبری آرامی است
---	---

اشب چراغ مجلس در گرفته است بر وانه چون جمال بر دوشه ز کوفی و خامر نشود اثر میسج کوینا دانی که جیت با آتش آتشین خن حرام است که ساقی برو کار صبح ز نیم زلف یکدم میدار با حسبایوی تو در پنج گرفته است دل با خیال قدر دست در ازل شکل صبر بر کی دلشن نام کرده اند	در تاب رفته و سخن از سر گرفته است یا بد بدین طریق که او در گرفته است دو دو دم در یک شیه غا در گرفته است کامروز باز در قح ز گرفته است در کردن صراحی دسخر گرفته است عالم مشامه صبر گرفته است بس جزو دما که بر کل احمر گرفته است ز انجی است شکل صنوبر گرفته است سلا ریایا قد تو در بر گرفته است
--	--

<p> عاشق و پستی او به انگیخته است خویش را بگذارد تا بیدار شود و از دست کوهر مراد دلم جویده و گریه است در سر زلفش دل من بر شایسته تا ازین غارت دیگر چه کل و کلست کسی مانع شیطاست تا از ناله من گشت کس سخن باز نکرده و ز کین تر از سلمان گشت </p>	<p> آب چشم از دل یک یک بر دم ببارد بر روی عشاق را داشت مطرب لذت سوزش چو نیش بر میان ببارد تخم ابروی شوخ او به پشانیست دست بجز آنست در او سینه خایم زینار از ناله ششهای من پدید آید در صفات عارضه نفس می بندد </p>
<p> سج دوری بخود و در جامیت خوشترا از ایام عشق ایامیت باید او عاشق از شامیت هر که نام و ننگ خاص و عامیت از این کار بخت کار نامیت عاشق از دور میان خود نامیت ظاهر اکا و راز از جامیت تقصه ما حاجت پنجمیت هر که صاحب درد و در شامیت </p>	<p> عاصی زین دوری غمجامیت هر که دورانی خوش است ایامیت روز پیش از شامیت ساقیا جایی که مار پیش ازین کار غم بابت ساز و زنی عاشقان به نام و صالح بکنیم تا به خواسته مرا از جام کاد ناله می گوید تا به از بخت پیش ناکار می دارد و هیچ بار </p>

<p>جان سلطان پشیم دوست یافت از موایش بن نسیم را یافت</p>	<p>جان سلطان پشیم دوست یافت از موایش بن نسیم را یافت</p>
<p>دی خزلت تو سراپای جگر شکست ز سن برید و زلف بریده است زنی لطافت آفریده که جوهری یافت تو در حجاب چشم جوی اندر بسته چو چشم تو صفای عشق بر نهفته چگونه چشم تو سست زلف آشفته ندامم آنکه جز مست از مست یافت چو نیکوخت کسی که ز خود ترا شناخت بیارسانی از آن می که می بستار و جود خاکی سلطان هزار بار جو خاک</p>	<p>دی خزلت تو سراپای جگر شکست ز سن برید و زلف بریده است زنی لطافت آفریده که جوهری یافت تو در حجاب چشم جوی اندر بسته چو چشم تو صفای عشق بر نهفته چگونه چشم تو سست زلف آشفته ندامم آنکه جز مست از مست یافت چو نیکوخت کسی که ز خود ترا شناخت بیارسانی از آن می که می بستار و جود خاکی سلطان هزار بار جو خاک</p>
<p>بس نیست این سر که سرم خاک گشت چشم منو ز بر سپهره غایت کان که شد غلویت که خاص برای جایی که جایی که نباشد جایی</p>	<p>بس نیست این سر که سرم خاک گشت چشم منو ز بر سپهره غایت کان که شد غلویت که خاص برای جایی که جایی که نباشد جایی</p>

آینه صفات خدای حنیف
چشم بران چسب لقای تو دریا
آنچه از تو برسد بن احسان
سوی تو برضا جویدیم بنا فتم
سویست بهم برآمد و تاب رگشت
کز بنده می نوازی و کز بنده می گشتی
کز قطع میکنی سرم از تن بگشت
خاک دوت بخون بگشت حاصل

جمعی که روی نمود از صفای توست
کاکون بنای عالمیان لقای توست
و آنجا که میرسد بتو از من مای
کشم مگر که دودی در قای توست
نزدیک کن که کند بای توست
بایند بایم و صحبت با رضای توست
شماردین سخن سختم رای ای توست
سلطان برو که خاک در شش و جان توست

آمد حشمتان مبارک شربت
خلوت برای چشم دل این شربت
تو سر و پنج جنتی از جنتی جان بر تو
من موج عشق ترا در جان و دل کلام
کشتیم خاک شربت باشد که بر ما کلام
ای شادی جان مرجا با زبا قبول دوم
مرعاصل مرد و جان بر رضایت میدوم

ای مرعوض و ز من و او بسیار شربت
ز برای خوشی های منم مرا که شربت
یا شاخ طوی کاسان نشانه در آب و
کندر رسد ای بکلانم کینه محبت
بر ما کز تا بگذریم از آسمان و شربت
باشد کزین غما فوج بایم بخت
کز آنکه حاصل میشود سلسله شربت

<p>تا در سرم زد دست تو سودا افتاده است نه اتفاق محبت نه اختیار محبت چون شمع نیکه از دم در دشن نمیشود که اندک دست مو پس که بخوبی دل</p>	<p>کار غم نیست رفقه و در پا افتاده است مشکل حکایت که در افتاده است کین خود چه آتشیت که در افتاده است در زلف خود که کم آنجا افتاده است</p>
<p>پستی عشق از ازل پیشه و این است خاک و در محطه زاب خضر خوشتر است بر نهی میخواند کی قسم من از دور است بسته و باین تا نشود خاک و گل کنج خواب است اگر پسکل باشد چه شد شش کاف جهان مسیح بین و میان</p>	<p>وین نیست وینست وینست که در این است بنده و نشین از جوده و نشین است عادت دیرین دل پیشه پیشین است خاک و در محطه بسته و باین است کنج دو عالم بقدر دل سگین است گنج نظر میکنی عشقش کجاست</p>
<p>ز خفا کاروان شب رو است ز نام اختیار از دست رفت میون از بار اگر ناله محبت نیست نگارم رفت و بستم ماند در راه میدزند کافی از که دارد</p>	<p>ولی سپکین من کاروان است ز نام اکنون پست سار است جو پس از چه باری این غایت ولی سپکم روان بنوازی بود تن مجبور من چون او رو است</p>

<p> ز چشم عاشقانش کار و آزار تن من فراقش هم رکابست طبع کاریم و مقصدنا پدیدست خدا از اساریان اعز و محصل گرفت سود ای آن ایست سلامت </p>	<p> زین چشمه آب روانست سیرین خیاالش هم غافلست که آن یاریم و مرگش ناگهانت هر آن کار و روزگار بکس انت از خود بگذر که اول منزل انت </p>
<p> که کان غم عشقش بر بار دست جانم آویخته سلسله کیو میست که بخت من دیده ام از کلاه طبع لا جرم در عشقش بر طعم راوست کین مست خفته در قرارند و میست بهر روی کسی را که جان ابروست هر که شاخ گل تازه تر بر جویست خانه در کوی پاکبسد که ایمین کو بر آن طاعنه بر جان تو از مر سوست </p>	<p> با زیغام مدد تیرگان ابروست دل من تافته طره مشکین اینست حد و طره و کیو نتوان مجیدن مرز مال چسب ترا بطور زردی گزست از شب حال تو چون وز مراد و شمع ی کنی ناز بادی و بلبل ناز سپه به تنای تو چسبند ار که در چشم اگر ای دل غم آباد بملای بوی اندیرین راه بلا نیست طاعت سلطان </p>
<p> وین مر که کرم از قفسه رخ آفتابی گزشت </p>	<p> عاشق زاده ز پستی از شرابی گزشت </p>

ساقی آب ز برای دیگران کردش عکس خورشید جالستغ دیگرست دیگر ازادرکنه آدرکه بنو لطف تو آتشنی کردنی گفتی یکم ترک عکس بخت را می برزند بر خون من می کش در قیم و دشمن می بر سپید کن یادیت	کامپیای کنون کردان آب دیگرست شنا چشمن تو مردم در نعلانی دیگرست هر کی در کردن جانم طنبانی دیگرست زینارای جان کویس قنایی دیگرست باز بخت خسته ما دیده خوابی دیگرست گفت سرکش نیست خرابی دیگرست
--	---

دل بهرم گرفتگی یار من برفت خون دید دل که قاطع اشک می بیل شنید نار من در فواج بار انکس که باز ماند ز جانم بر ای جان آن سرو نماز قزغن سایه بر گرفت آن لعن حج کرد بر اکنه بشکری برفت از آن من بنانی محاسبه کما گفتیت راز دامنش ولی بده باز اگر جز منی نیست آن من سلمان زشتی او اگرست جان بشد	لبه او بر سر جانم روان از بد من برفت با که روان شود و از چشم من برفت پستانه نغمه زرد و از غیش من برفت بر سفت گذاشت در طلب پر من برفت بشت آتش گل و آب من برفت آمد بمقد خرم و در آمدن برفت جانم بهیج دهری آن سخن برفت خوردن در پنج سخن کز من برفت یکبار کی در آمدن در شدن برفت سودای و زلفت ز جانم برفت
--	--

<p> بشتم محذرتو تا در خواب پستی است سنبلیت بس بریشا نالی بنم کرد بشتم به دور از کل زویت که در کل است دیدم به بار یک چشم در شب تاریک دل جو در محراب بار و چشم عشق است نکاح راست خواستم رفتن بر مکان حاجت هم بر جای بر کند این و دل </p>	<p> از غار چشم سست عالمی است با و صبح از حال من او حدیثی گشت هرگز از روی تو ناکز کف نشکست بس که بر یادیت در غای غلطان سست کافر برست در محراب من غلطان است مینت حاجت یک صبا صدر و یک غلطان کز غم عشق تو سلطان درون نهفته است </p>
--	--

<p> بشتم بر پست خشت نه شیار است در فرایات خیال تو خردان است ولم از صلبه عشق تو بویی بشنید حال پاری چشم تو در بخور دل عشق باروی تو مرید می چون باز بوشش تو راحت روح تن مجروح دارم آن سحر که سری در قدس از انهم </p>	<p> سرگشته سست می عشق تو شیار است بیتی او نشینم هم از زمره شیار است زبان بانی به چشم در غار است داند از روی کور بر سر پاری است عشق کار نیست که آن پشه پکار است بیش تو درم ریش دل نکاح است فرخ خالیت که اندر بر بسیار است </p>
--	---

عاشق را از حالت روز بازار است
 طعنه این است چنانکه در خسار من
 عاشقان بخت خود شب نده و روز
 باقی ای شمع امشب تا بسوزد بکنم
 خود در مجلس می خورم می می
 که بخورم او عده دیدار جان می
 جنس فدای است تقدیر من امشب
 زاهدان کیدم محالی چون کنم چه
 گفته فلان که سرایار بایش میگویم

ایده القدری که می گویند پیدا است
 قدسیما را نیز گوی روز بازار
 زانکه در عمر خود آن شوریده پیدا است
 کار به اینست ما را خود سرکار است
 کار به اینست ما را خود سرکار است
 عارفان را عده دیدار خود است
 بی خودشم کان ضاعت بخود است
 چون پس از غری محال صحت یار است
 که سرایار دارم وقت ایثار است

در ازل با تو مرا شرط و قرار می بود
 پیش از آن دم که در خط شایه افتاد
 آن کناری میانی و بی پیوسته
 در جانی که نکل بود و نه بیار
 زین مسه نش غافل که بر آنچه اند
 آن کل روی تو در چشم من از باغ وجود
 برین من حسرت که در غفلت و دشت بگذرد

با سزای تو نیزم سپردگار می
 از سزای تو دخت ییل و نزاری بود
 در میان من و تو بر پیش کناری بود
 از کل روی تو ام یل و بهار بگوش
 شد چشمم که غرض عرض نگاری بود
 هر چه آمد غمشاکی و غماری غماری
 به چشم تو که غماری و غماری بود

<p>کر از رکود زماست غباری بوست بیج یادست که ترایا زود یاری</p>	<p>ای دل از غایب و نشیستی در خاک نخ غریبته خنای دنیا مد سلطان</p>
<p>و خاکست و نیت کسی از تو گرفت الحق قرار بر عهد بخیر مو گرفت کر پس طلعت تو جهان نکند بو گرفت شبه زما جو با نوبی هست و گرفت عالم بحس خلق کل زده را گرفت ساقی دور در قح و در سبک گرفت آزاج و حش جبار و که و گرفت آن خال را زمانه بنایت نگرفت عقل کسی که دامنش این آرزو گرفت</p>	<p>سلطان عشق ملک دل فرد گرفت کلبه لرزل دل و دیوانه عشق ای کل بنا زکی بنشین بر سر و گرفت دلسا را بخیر یافت بیکار جمع گرفت خار و دشت خوی سیاه تیغ زدی مطرب بساز پرده که خون غافل گرفت کر سر پیش تو ز دلالت عسلی بختم خنای دیدم بروی تو باز گرفت سلطان خیار خاک روشن آری آرزو گرفت</p>
<p>تو آن گشت که در دور تو بشیاری هر که زین مست خود می برود و دست این دایست که بی وصل تو دارم تو آن طریقت تو بجای در پست</p>	<p>کر بدین شیوه کند چشم تو مردم را خودم از دست تو جانی که جهان جود دارم از بهر دای عشق می برکت یزند طلع زلف تو در غارت جان</p>

<p> افشود دست بنواز از بی باقی ایست بگریه نو خوانم ز دوزخ تو کیست آنکه شد عید کند ز عید قید بر تا نشد در بن خجانه چو در قیامت ما نبودیم که این پهلایان هم بپوش راهیستی آنکه ازین در طریک محسوس </p>	<p> می باشد بارده ای باقی بچشمی که مرا من که صد سلسله از دست غمت کیست مرا که پیرست بصلت ز عید باز آمد جان صوفی نشد از درد که ورت صافی یا سر زلف تو سودای من ایام و کلام چیست سلطان بختان بر میان گنگار </p>
<p> مباد شاه دیدن چشمی که خرم نیست که این چشم غمی قائم و آن غمی نیست مرا به دست عشقش اگر چه غم کنم بضربتی و کرم احتیاج در غم نیست ز شک کوی ترشش و غم که کنم نیست که در دیار تو محرم غم نه و محرم نیست اگر چه آمد و شد دست یک محرم </p>	<p> اگر غمت مرا بردی از غمت غم نیست مر جهان شش فرزند و سبکین ما حسد برم که جو او یکی خورد غم او را که زخم جفا خورد امده و افرومای و کم که دست بجلالین زلف تو زد بجای غم و محرم طلب کن سلمان کو بیا دغم دلی که بیا در ادر دلی </p>
<p> در یاب که کازن این بار خراب است چونست پرسید که چار که چار خوانست </p>	<p> از بار نه ای قوم اکابر خراب است پرسند که حال چار تو چونست </p>

<p>کی چشم تو با حال من افتد گشت روز شمار سری گری سودای تو من بستم و فارغ رخم محبت ام و نه تنه نه ستم است ز خمار عشقت سلطان زنی جام الهیت چنین است زاده دی بندیا جامی ازین</p>	<p>دخست دست و دم آکار خواست باد و لی که غنم دلدار خواست کو نیز جو من بر سپر باز او حیات کز جود جامت در دود و وار خواست تا غنم نسبی که رخم خانه خواست در کشن که دهن تو زنده خواست</p>
--	---

<p>بر سپر کوی یقین کعبه و تجانه کعبت مرز ناچ و چسپن ارج بر دانی کرت می پانده هر مکر رخ ساسیه چون در کعبه خطاب آدم از میخانه زای که زو نزلت تو بقصد دل من دیوانه نه تنها سر زلفت و ادم که جازم و شکان تو یکی سلامت</p>	<p>در ام لبت تو و آن سپهر صد کعبت باش یکدل بعد روی که جان کعبت آناندانی که می پنهانی و پناه کعبت هر کجا میروی می خواجه سر خاک کعبت که جبارای دوزخ زلفت دل دیوانه که درین پسند دیوانه و دوزخ کعبت لیکن ای شمع نه آخر صد پروا کعبت</p>
---	--

<p>سر در زش نهادم و کاری بر زشت بایم ز دست رفت و نیاید رسم بایر</p>	<p>یا او بیکی که مرادست در زشت هر راه او بر رفت سرم پا کر زشت</p>
--	--

<p>چهارده راجه و طلبش بی پشت کشت سکین لم بگوی تو رفت و میقم شغ گفتم بج که سزای زلف در گذر دل به در آرد و در درش با وصال او به در دست بخانی بگره ها لاجنگ آتش که رفت بر سر طراز هوای دو گرفت در تو قفسه سلطان و شب بخود</p>	<p>بر خاست تا بر برودم بهر زلفت دیگر از آن مقام بجایی که زلفت ز آنجا که بود و یکسر مو پیشتر زلفت از مروری هر آنکه و کاری به زلفت و آنکه چو خون که از نو مراد بگرفت بر شمع شمع از هوای بحر زلفت کاش ز نور او بهر شمع بر زلفت</p>
--	---

<p>دل بی خرد چوب در آن شمع نیست او طالب است و مراد نیست عشق کار نیست عشق مشکل و مایه نیست و نیا خوند اهل عذره و بیسج و چه در عاشقی و لازماست مشغول در سر استماع البست نیستی چون زلف اگر تیغ مردم قطع میکنی سبج آتشی بخت زلفت می سلطان مید مر از این راه و در</p>	<p>اگر طالب سرست برین مرز زلف مطلب بود و طلب صانع کس آبسیج حال بران اطلاع نیست ارباب عشق سو پس این تلخ نیست یا حال خستگان بویان صبر نیست یا یک احتیاج شراب استماع نیست یا بی نرسد تو انقطاع نیست آن نیز دیده ایم بسوز و داغ زیر ایمان این و در احتیاج نیست</p>
--	--

شب فراغ جزالت اگر چه تار بختگان چندی سید و خروس مبا سلاسل دیوانه عشق را ز کمر زلفت تو دل روی برد فی سپیدی بی تو آب لایه من و مالکی رسیده ای بر مالک من	بمید و ارم از آن که هیچ تو گشت ز باقی و گشت این خطا به ناز بیوی زلفت تو هر صبح داد که راه پر خم و چ و کلا تا ریکت که دیده سخت صفت و راه باز هر ابر بر سر که سلامت از مالک
---	--

در دن ز غیر پیدا از دنا ز غایت دوی بیانی دوست هم تنه ترا نظر مکی بر خود است آن برای بین رویش که در جهان شونش و نگاه رجا لاد قانع پیش دوست بهر خنک دل چری اگر چه آب چو تابش روان بخش چونم من مکی بر جا ل مجوب است اگر بهر بیت سلطان ی بوی گلش	که اوست موصیفت بروی و حمت یا تاقی دو عالم یکست آن دوست خویش شوممه و آنکه به آن خود حمت که او نشیت جو آینه با تو روی بود که حسن خلعت آن کل جو غنچه تو برت اگر چه سکنت آن صم و لی دلوت هر از درون خورشش نشد در برت هر آنچه در نظر آید چشم من نیکوست که این کل از از صحبت کل خوش بود
--	---

در دل میسند و جز تو کسی در دل نیست تا یکرانجا که محل قابل نیست درین چه بجزیت کنی ز هیچ طریقی هر و مارا که هوا در هر و پا در کل نیست غیر ازین هیچ میان نمی توانی و آنکه احد تک بخلق کند و یکی نیست بقای که در هر چه رسد باطل نیست جز ازینند و چشم تو کسی مثل نیست که بخرد و زنی اگر دیشد که حاصل نیست	در دشت تو که جز جان منش مثل نیست این محالست که روی تو بر آید و وفا این چه را نیست که در مرقدش مایه نیست چه خبر باشد از احوالی من کی سپرد و پا من حق دارم و آن حق جوید و هیچ نیست شک نه کردم جان تا بوسالت هم نیست حاضر کار باطل و دست با شری نیست مقبل آنست که در چشم تو آید و وفا یز و این کالبه خاک به کردی سلطان
--	---

من بر شش میدم جان بی وفا پیدا است هر توان کرد بشان بی وفا پیدا است تا بدان عیدم و چنان بی وفا پیدا است در میان جان جانان بی وفا پیدا است کل جان این را خندان بی وفا پیدا است بر تو ای خورشید که بان بی وفا پیدا است رو تو خوش می باشی سلطان بی وفا	بی وفا میخواندم آن بی وفا پیدا است یا ز بی مزد وفا میخواندم اما بکل بی وفا آنست که بر کرد و از پان جان ای و شد و او و او جانم را پیدا است صبح با کل گشت کی کل نیست و وفا یا که بی وفا یکدم من هیچ پیدا است او عتبی میکند اما وفا یکدم پیدا است
--	--

فراق و توی از شرح و بسط پروت
بخون نوشته ام این نایاب خوانم
کز آتش شوق در خون قلم غار
می کنم سخن اشتیاق کان غیر
بیاد قند عالم بخوان که بر رخ من
خیال روی تو دارم مقام چشم
دل مقید سلطان سیر آن لیلی است

ز نامه پرسس که حال درون چرخ است
اگر چه دو درونم نشسته در خونت
مگر ز من قلم دو در وقت پروت
از طرف مد و زهد عمارت ابرو
نوشته دیده به بختی چه در کف دست
سرشت لعل از آن رود نیم گلگون
که در سکا پل لعلش زار بخون است

ترک عرب شمال جنگ بر عذر است
ای صبر چون کاه بنی بر آری
انکس که گشت کشته بسودای چشم تو
سر کش که در کشاکش عشق تو امیده
رحمت بر آب دیده که مر جند را ندید
یا آنکه در میان تو دل بست عالمی
دارم سری و از تو دارم در چشمت
بای خودیم و در میانش بی خبر

بر دانه روی تبت دل عاشقان
کان شمسو از ترک غمان می برود
خیزد صبح از زاریات خاک
از صفت کان قدم من جویرت
دستم آتشین ز دامن می بست
کشان میان بغیر که سیج برست
پیش تو می خم من در ویش برست
زان می که داده است با سالی

<p>نیشیت در اسپتی بعد روی گنج نیشیت سلطان ندیم مجلس ندان می برت</p>	<p>در طیرام ز طسند و گشتاخ درخت صوفی رفیق زمره اصحاب رسد</p>
<p>دل خورشید و مرزانی شاد است در چشم مرا در خانه آب شاد است خانه کش برز جاجی آفتاب افتاد است روز و شب این نگار آن در شراب افتاد است عالمی نیستند و چشم خواب افتاد است رحمتی در آن که این پسکین خراب افتاد است رقه از دست دور پا چون کابینه افتاد است</p>	<p>روزی از رویت که طرف قافیه بس که باید از مو ابار این بیت بر سر خانه چشم مرا که کنون بر رویت نیست غفلت دل می بر چشم تو ام غنای کرد چشم نیستند پدید در سر کو شید شد دلم چار دی خوا به زلفت شرف بر تاسبنا خرم غنای از من که یکبار</p>
<p>خادمه نغمت آن با بخت کجاست ز مهر راست زوال و نه شوق نیاست ز حد گذشت فراق و رسید شوق بیا و مرحتی کن که هست وقت حیات درین سواد و ز مردم پرسش حال ز چشم خود کلام دارم زارم ز تو کجاست</p>	<p>هر آن حدیث که از عشق می کند روایت طریق عشق ندانم چه عالمیست که انجا بیا بیا که هر چه ز راست حدی ندارد رفت کار دست و زبید کجا بیا و لایت از چشم خراب شد حدی و نام چشم نکندی من فدا و چشم</p>

برنگ روی تو میراثم آب چشمم	که رنگ روی تو آب دیده کرد سرایت
بدا جان و جان در نیافت و سلطان	که این عالم سوخت و دولت و دلا
تو بادشاهی دار که بنده ایم و رست	در حضرت نظر رحمت و چشم عیا

دل زجا برخاسته اوصل او برجا	تا نه بنداری که عشقش در دل نهشت
خاست غوغایی زده شش میان	در میان نخواهد مرکز این غوغا نهشت
که جوار غل و جود من غلامی بازماند	تا سرم باشد غلامم همچو غل از با نهشت
حق شد تا دم در بند شکست	چون تواند پیش ازین شکنج و با نهشت
من بومش کی رسم جایی که باد بجم	تا به رکاش رسیده از صف حق و با نهشت
بر دیده ارجاش دل بر آه دیده رفت	از پی در دانه جاره در در با نهشت
فرغش فکری نخواهد بر ضمیر ما گذشت	فرغش نفس نخواهد در خیال با نهشت
هر که با شاهی محبت بخورت داشت	که با جوری و جبت الما و با نهشت
زینارام و زسلطان شاهی و جوری نشین	چند خواستی بر امیده و عده فرو با نهشت

ای دل شوره دیده نام نیست شو از مرجه	که بی تاراج دل عشق برادر است
سکر صورت نشسته طاری معنی شناس	راه یعنی نبرد عاشق صورت است
آزنی محنت شود سبب محبت دادم	هر که شراب بی خور و ز جام است

<p> بزم وصال ترا چشم زخوش ساخت خادم نقاشی که خواست که نقش ترا یک سحر از این خوش چشم خشت برخواست از سر من که قدم باز گزشتی در شد بستر باین تا نشو و خاک و گل کام دل خیش یافت مر که بدرود بود </p>	<p> کز غلظش میشود مردم شیار است خداست که بر لوح دل بنم و صورت دست ندادش سببی از کلمات لطفت تو صد و کثایت در اگر است خاک در معبطه بستر و باین است در دل غیش جت مر که نذر دوست </p>
---	--

<p> تا بوی تو دل از پسر جان بخواست عشق تو با جان دل خواست که بگذرد بر دل تا که ترا بود فیضی برین ماز تو رنگی نپدید دل از جهان بخواست عاقبت از دست هم جان بخواست پیش به تیغ پستم خون عزیزان برین سرو نخواهم ترا که لب جوی بخواست زلف بریشان تو با و جمع بر زرد بر تو مر تو تا بر دل سلطان یافت </p>	<p> از دل بی طاعتستم با برگران بخواست تا هم خون نکرد از پسر آن برخواست تا نشدم خاک ره آن زیان بخواست ماز تو بویی نیافت دل از جهان بخواست مر که بسودای تو از پسر جان بخواست ظلم کن که جهان این و امان بر چون قد زیبای تو سپرد و دان کز دل سودا زده آه و فغان بر در صفت در سواد رض کمان بخواست </p>
--	---

جان من می رقص از شادی بگریز است	بی جلد چشم منانا وقت دیدار است
جان پارسم بپستی تنالی آمد بلب	حرفی از غم که در جان پارس است
می دزدانم که بوسه خاک بایشین	بر نیم جان نیستند اندر فی برین
ز این دمان بخواهد از بر دمان	جان ز این من که زیر لب برین است
تا بدیدم روی بشن اندیدم دوز	دزد فرات و ز بر من چون شیار است
بل تو که می خورده ام در سینه ام	بی تو که کل دیدم در دیده ام خوار است
که پستی از آن طرف بر من گذری	همو جنگ از منم صد ناله زار است
روز بر چشم سپید کرده است	در خیالم آن کانی کانی رفت و رخسار است
که با بسیار شد سلمان جبهه فرات	بر سپهر مردان طایعی چشم بسیار است

بیا که بی لب لعل تو کار مرا تمام است	ز عکس می توانش قناده در جام است
را که چشم تو بخت و بخت در خواب است	ترا که زلف تو شالم است در صبح دارم
و لب بکس عشقت همیشه در صدر است	ز باین بذر که دانست ام در کام است
طریق مصیبه بر کعبه راجع است	که این بر جنت جانست و آن آرام است
کس طاعت زنده اند که کعبه اوی	که مرده پیش تو نکست پیش نام است
در دین صافی از اعلی صلح و زنجری	کس نیست از دین داند آن در دی شام است
ولا تو طایر قدسی دین سراج کرد	که نیست از دین داند آن در دی شام است

محل چو تراست این جهان در و ابرام بر منت قافله غریبی بزی سوگند رسید شام جسل بر در سرائی علی	بکهن که مسکن منبغم نه جای راست که ره روی تو درین وقت این چنین دلی چه شود که سلطان هنوز بر بامش
--	--

این چه داشت که از عشق تو بجان به هم جان بصد جان نه هم یک فن رسم عشاق و قافله غریبان به جدیت دل مجروحم از دوری و سست جانزایی که خنجر تو قید نیست که بر بایست زلف و شمار تو کفر آمد و ایمان بر دل من تو عاشا که بود عاشاکی شیخ میگویدم از دست به سلطان دل من بی و عشقت من اندر دل	دین چه در دست که سر باید در دست خاکبای تو که شربت جویانست این چکامیت نه جد تو دور آن زیر لب گفت که در جوار رخد آن بر رخ روی تو باریست که بر جان آن چه کفر است که سر باید ایمان غار و عاشا که جنایت کل در بیکان دل من شیخ برانی که بفرمانست عشق سلطان دل او دل شده سلطان
---	---

خوشا ولی که گرفتار زلف و لبست به تر غمزه مرا صید کرده و میدانم علاج عقلت من می کند بهر تهر	دوست غایب و آزاد که در دست که میباید صید بدین لاغری نیکنده بست که جانشنی صبر کرده از وقت
--	--

فراق بر دل نادان کاهم بر کی نیست طریق بادیه را از شتر سوار سپردن بیان من تو که چه صحبت اموست دل از بخت جانان که بر تو اندکند اگر تو بخت نیست شوی اگر نشوی ز خاک کوی همسایه مرا کی سلطان	و لیک بر محمدان بخور که از دست بیابان که بجای بیابان بدست قوی مرا از ازل باز با تو چون دست مگر کجی دل از جانم پیش بر دست رحایت طرف بنده بر نه او دست خاک پای سر کوی دست سوخت
--	---

چند کریم در خرافت کاهم از دست چون تویم که خرافت بر سر کلک نشد بر دم هر صوفیست گذشت و الحی بود جانم آمد بر یک شمشیر بر گشت افشاد رخه کنی کاهم از مشکین گان ابرو تا و کی کردت و شمشیرت و اندک درد و عالم مقصود مقصود جان نشان خاک بر پسر میکنم چون دومی که نیم شمع را در کز امشب تا بکوه و دست	شد بیایان عشق و بایانی در دست یا ز سودایت چه بر طوطا و بر دست آه که در دل غیر از خیش صوفی و دیگر گذشت آه من بخوبی نیست و جان بر دست بر دل مسکین من چکان جانده و بر دست از پیسم نو بیاری بر دلم خوشتر گذشت نیت جو خاک در دست چون می توان کز خجسته ابر است از فراز ابرام و دست کز خیالت دوست سلطان را جابر دست
--	--

<p>مرا ز مرد و جهان حضرت تو مقصود است درینچه نظر و مکر از خاطر طبع من اگر ز دل غرض هست صبر معده دم است صبار ز مکر ز کوی هست خالیه سبای بجین خاک قدمت را نمی دم دست بنام برد دل من بنمایه ز لعنت به بندگی ز ازل با تو بسته ام صدی ز شوق بزم تو در دیده و دل سلیمان</p>	<p>که حضرت بحقیقت مقام محمود است جز از خیال تو بر سر چیست ممدود است و کرم اد تو از من نفاست موجود است بست با جبارا اگر همین سودا از آنکه جبر بخواب دیده الود است چه نایب است که بر آفتاب ممدود است چگونه ترک کنم عادت که محمود است مدام اشک صراحی و ناله عود است</p>
--	---

<p>در مقام راست پنهان کج نشسته صدق باطن تا باشد شاه ظاهر ترا که تو با ما بی دل دوری نمی دار و را تا جو مسند ظاهر است نه بخت و را سود و درد تا جرات اندر مقام باکل او ترک دنیا کن که آن خلعت تر از آن دوم هم هست که از غیرت عیار کند ای مرد و جهان غایبی که آری در</p>	<p>راستی بار است ستان خدایت می که بظاهر خود جو مسج را بینی بود در است تا باشد منشینی سود سبب اندر منصب لا نشینی سود در مسج مصر و در دنیا بی جنبی بود سود خواهی خسته در اعمال بی بود ز آن جنایت که همه ما مینی بود و من از مرد و جهان در بخشی بود</p>
--	---

<p>کرجه تو بالا نمی بسنج جایی نیست وز زمین است سحر آفرینی بود نیست</p>	<p>چون بر خاک می باید شدن بکام آزین بر سر شمرست باد سگانه</p>
<p>راه را با رخ تو دوی زیبای نیست همو ز کس کمرش دیده پناهی نیست هائین صحبت تو مردم مر جایی نیست هیچش از صحبت او تا به شکلی نیست بهر از خاد است یکدیوی یکدی نیست که بهشت تو جو سلطان دل دریاست</p>	<p>سرور از پیش حق منصب بالایی نیست هر که چند کل روی تو عاشق نشود از خیانت نشود مردم چشم خالی کرجه پروانه پسکین رود اندر مرغ بجز از دیدن روی تو ندارم دای که بر دوز و سالش مطلب انگش</p>
<p>بنای رخ از پرده که پیکان کسی نیست که سپید داران تو پیکان کسی نیست ای دوست به دوران تو دیوانه کسی نیست کز دل کند منزل جهانانه کسی نیست خط به درخش در که در انجانه کسی نیست دارد تهنی است در و آنه کسی نیست امروز جان نمی پروانه کسی نیست</p>	<p>دار از بجز از عشق تو در خانه کسی نیست بر و او را از سلسله تا خلق بر اند فرزانه بر مردم اگر زاده و صورت در خلوت دل ساخت منزل انگش خار با فیا رده باده که خام است سرشته بسی اند ولی آنکه جو رکار دل کوی پروانه ده ای شمع که روشن</p>

سلطان مطلب یار که بسیار بچیتند	زین جنس دین منزل ویرانه گشت
یاری که بکجاست برساند لب خود	درد و غمنا خود چانه کسی نیست

از سرم زلفت تو سودا انداخت	کار من زلف تو در پا انداخت
ناله و یک قطره خون از دل	دین آن نیشخند بر پا انداخت
آن چهاره مرا در پی خویش	بسیار داران قد و بالا انداخت
آه از باد جوئی تو شنید	ناله شک جو انداخت
نوحه داد با هر روز مرا	باز امروز بفرود انداخت
عالمی بود شکار غم دوست	از بیایم سر انداخت
جری آن داده مرا از سب	بر روی سپهر انداخت
بر ما شارع مسجد بگذشت	راه بر کوه ترساند اخت
عز در میسکه سلطان کم کرد	یافت انجا دم انجا اخت

یار مرا با بسیار است با او یار	دل بیی دارد نه انم در میان که آرد
خاک بایش را تصویر می کند در چشم	هر کس تا کل چشم دولت می آرد
میدم جان می ستانم عشق او چشم	چو که در بازار سودا تی در باز آید
خوابم در دین پیش کنت رو در پای	این کار است ای جان بر کار

جان من چو چشم او پارسد گریه کرد کاشکی دیدی کل رخسار خود در دل ز سلفان بر رخسار منی خود کردی	جان من چو چشمش چشم او چاک کرد قادر نیستی که در بانی لعل رخسار گیت کار عالم پر کار چون ننی یا کار گیت
---	--

میگشتم دردی که در مانیشت هر کجا در دست در مانیشت هر که در فغان عشق تو بار بندگان دارد بسی سلطان هر که جان در راه جانی نیست خود دل مجروح در عالم گریه ترک مینماید کوسید کاکریست پیشم آن انسان که عاشق نیست هر که چون پهلوان بر لطف کار نیست	یادم رمانی که بایا مانیشت درد عشقت که در مانیشت یافت بر کس هیچ ستایش یک چون من ندانم مانیشت یا ز دل دور ست یا جانیست کز غیب آمد بشما مانیشت سجده می بر مانیشت راست چون منی که انانیست نیستش اقرار ای مانیشت
--	---

چون تو هر کس که کل اندامی ندان هر که در آتش نشان واکم کرده گفت پیش می ز چشم باد را	در جان از عیش و کامی داشت در میان عاشقان می داشت پیشم آمد یک پناهی داشت
--	---

<p> هر که خود را با تشش میگردانست هر که سرور بای منظوری نداشت دل زلفت رفت و نامحیده و دلم کرد زاهد منع من نشیند دل من لب را دل بر رفت و دلم </p>	<p> هر چه قدری داشت اندامی داشت بر آستی بگو مرا بجای نداشت هیچ صیدی این چنینی نداشت بخت بود این دل غم خالی نداشت ورنه بر سپاهان لب می نداشت </p>
<p> مرا شد دل زره تر ابد افتادست نصیحت همه عالم بکوشش من نداشت ترا نصیب همین گروه افتادست اساس سستی من زان خوابی آبادست گزین فغان و افسون مرا بی نداشت و قیقه ایست کرمج آفریده کشت امیرند تو از مرد و عالم از آواست </p>	<p> بر و بکار خود ای و اعطای من نداشت بکام تا برساند مرا البش نداشت و لا مثال ز پیدا و جور یار که یار اگر چه پستی عشق خواب کرد و لی برو مناز و خوان و منون هم بیا میان او که خدا آفریده است هیچ که ای کوی تو از پشت بایستقیست </p>
<p> مست جان را عزم با دوست و لی نداشت دیده را از اسباب جهان در میان نداشت دل معنی را برون زین قبله و محراب نداشت </p>	<p> چشم من کجاست و این است دارد اما نداشت دل جان کجاست میکند مر نداشت رویت آمد قبله دل ابروی مرا نداشت </p>

<p>با خیالت خواب در چشمی آید زان رشته جانم کی آرد تاب شمع وی مجلس باز داشت از طلعتش به را بگوی</p>	<p>خواب می بیند که جای سبیل جاری داشت چون چراغ عقل با سوز قطعت بویده برسم نه که اشت عجب داشت</p>
--	--

<p>فریاد می دارم و سر یاد رستی از پستی من جز نفسی پیش نماندست مادر امیر آنت که در بای تو میرم و در کسی در شکر پستان تو پرواز خاییم که شد از سر این قلعه منلی ای طوطی جان زین قضی بهر بدون پر</p>	<p>بیدار دین گنبد میوز که نیست هر چند که این نیز برانم که بی نیست که نیست کند یاری این کم محبت و در داکه اوقات پر کسی نیست آخر قدم هست تا کم زخنی نیست آیا تو برانی که ازین قضی نیست</p>
---	---

<p>بیا جان که خسترم و بهار است جن را در شب از سبیل خوریت بجسم غیرت انداخته خاک بنگر کلاه زرکش ز کپس که پنی هزار لاله و خال سیامش کنارین دست سپرد دست یالا</p>	<p>ببارگت موسی خورشید کار است هوار آمدم از غیر نجار است که در مرز خاک اعتبار است به حقیقت داکه ناج تا جد است نشان خال دی کلعه دار است کنارش نجد زیبا نگر است</p>
--	---

خیال قد جنت ناز نیست مثال خط و خد عوج نیست	کجا سردی طرف جویبار است کجا بر طرف آبی سبز زار است
مردم وای فراموش ناله جنگ است نوا می شنوین ز جنگ را سب می کرد بیا بیا و غمت را برون کن ز دل کن چه غم ز ناله و شکم ترا که شام و صبح ز آنکه ناله جز در مجلسی که درو ببین زلف تو درین وقت میرود و جان تا از آن که آینه به و خورشید تو چون سپهر بلندی سرخ خاک نرند	علی الدوام بدین یک مقام نیست خوشا کسی نوایش همیشه از جنگ است اگر جمع شد غم بسیار و جای غم نیست نشاط ناله جنگ و شراب گلگون است مردم خون صراحی و ناله جنگ است و یک راه دراز است و هر کس گشت گرفت بجز هزارت ناله من گشت بیا تا من تو صد هزار فرسنگ است
مرا در جام خون لاله ام نیست سیم عشقت جز سودای من نیست هر آنکس را که بدوست در جان هر کس را که آزار دل ماست شب تا من از روی تو دوست	برون نمی می بران دل حرام است گر آید بر پیرم سه و افغان است مقابل نیست چون ناله ام است بجسد اسد دل دو کلام است صبح میثم از زلف تو شام است

در چشم تو کرد و از یک نظر است
به محتاج می و ساق و جام است

در ازل عکس می عسل تو در جام نهاد جام خام ز نقل لب تو نقلی کرد خال مشکین تو بر عارض کندم کوه باو ز ناز زلف تو اندر خم بشود عش در گشتن عشاق تنال میکرد سویس اندر چمن آزاد می قدت میگفت صنم چمن بجال و نشسته می کرد عشقم از روی و رخ پرده تنو می دوش سلمان قلم شرح غم دل میداد	عاشق سوخته دل در طبع خام نهاد راز سر بسته خم در دهن خام افکند آدم آمد زنی دانه و در دام افکند صد شکست از طرف کفر اسلام در این فرقه که زو بر سر جام نهاد که روح با چسبیده زده بر اندام نهاد چو دیوانه ای بر اضمحام چو ساقی به زخم طشت من زایم آتش اندر دلم و در بر اظلام نهاد
---	--

بحضرت تو که یار که خدای من است اگر نسیم غایب کسالتی بر سات بنی از سر زلف تو می خرم و عالم خیال روی تو در چشم ما و ما خیم اگر شرح فراق تو شنبه بنویسم	بغیر باد و برانغم که باد نسیم نیارد سلام ما که رساند پیام ما که که نارد اگر چه خود مر عالم نسیم زلف تو دارد در آن قلم که خیال صورتی بر آید قلم بر شک و کب ز خون لایه بپاورد
--	---

کرم وصال تو بگذاشت پیش ازین روزی بهم چو یاد کند شوق خاک بوسه در خاک بروز وصل خودم و عده واده نو	برامزای تو گانم که پیش ازین گذارد ز شوق مردم چشم آب فوق درون درین حس محبت بهای تیره روز
---	---

دل ز وصل او نشان بی نشانی می جز سرشک لاله ز کم در غمی ای بهشتم جوهر نود و دمانش طالب داری ویده بر راه صباد از کم که انگار زندگی از باد می بدم که او در کوئی ز کپش درین سستی هم بدم چشم را زخم شمشیر ترا میرم که در مرغی	جان میدار شش امیدان جانی میدید کو نشان از آن عسکر از خواهی بر زبان جان آب کن ترانی میدید پیرسد و ز کرد را هم از مخافی میدید بیشود چار و اینچازند کانی میدید ساعتی ز خون لب لب و سنگانی جان پلما از حیوة جاودانی میدید
---	---

ز آفتاب رخت ماه تاب میگیرد یا لیر در رخ خوبت نمی توان کردست ز جام با ده شوشیت چشم شمع کوست چشم نازکی که جای تو میگویم و در دل ز گل کل لاله بر افکن که در جبهه لاله	ز ماه طلعت تو آفتاب میگیرد چین که می نگریم ده آب می گیرد خجانی که در نسبتش خواب می گیرد درخت ز آفتاب اندیشه تاب می گیرد بیاد روی تو جام شراب می گیرد
--	--

ز چشم مست تو خود را خواب میخوانم تراز دل خود لم مست بخت گزیده دل از گرفتن روز حساب می گزیده شباب کردن سپهران بر من نورانی	هر کج عشق تو جا در خواب میسپارد درین میان که دلم در حساب می گیرد برده دلا که ترا در حساب می گیرد که عزیزی ز من شب تاب می گیرد
--	--

باد سحر از بوی تو دم زد و جان شد جانم بوی سحر زلف و رخ خوبست بی بوی تو شست بر دل من مهاباری خاک از نفس با صبا بوی تو یافت تا برود میخانه جان بصل تو زد و مر سر جگر جوان جوان تو تشنه ماه از اثر نور زخمت یافت نشانی گفتم بل ای لاله اندر سر زلفش جان بر سر باز داشت و ادم و ستم	آب خضر از لعل تو جان یافت و جان آشفته علی الرحمن علی الوجود و ان حقا که بی سر و ترا با وجود تو بر بوی تو بر روی هوا بر نفس کشان در صحنه بار طلی امصلی کران شد کرده از نظر مردم از ان روی نشان ز ان دی جانی بحالش نکران شد نشسته سخن طاقت اندر بران شد نقد می سرده باید که در ان سره نشان
---	--

آنها که معشوقان خوابات میخوانند من بنده زندان خوابات میخوانم	در جزیره خانه خستارند اند کیشان همه عالم بر پیشانی نشانند
---	--

<p>مرحله از باب طریقت بجهت من جویند بر کفم چشم جویند که خلق برانند که دانه در شهر بر پسر نزد عرشم عشق بیایان بسیار خیال خود وین میزای دل ای که در میان رخ زگر ای طای افیا رو ز رخ زلف جو شبت برده شش رخ جو شبت توان خواند و خوش</p>	<p>این رتبه و طایفه است که درنده است خود که ز خاک لطم باز است من نیست برانم که بر شهر بران این شیوه بخوبی خود بیایان شود کین مرد و یک جرمه می خام مانند بنای رخ از پدو که یاران بکر بسیار در پند و شب و روز شرط ادب است که خود شش بخواند</p>
---	--

<p>سخت با صابر کل شوش میکند با دقت محوی آورده وین صل خان شش بش لای سکینان فیدانه زد اسم نامی زنده نقشه بر توبه زنده و یایی نیست کا داشت زان شراب ناب پیش ده که اندر نام و نکت و صبر و شش و صلح نم</p>	<p>رخ زلفت مرا افلیه آتش میکند با دقت شش که او وقت مرا خوش جمع می دارد و بی زلفش شوش میکند خاک کویت را بخون مردم نفس میکند ساقای کین خضولی صل سرش می کند صوفی صافی بیوی جود غش میکند ترکین از اگر سلطان ترک شش میکند</p>
---	--

نه توان چشم تو ام که بر بار آورده
چشم مخور تو در یک نظر از کو خورشید
صفت صورت روی تو بچشم می کشم
خار سودای تو در دل هوای گل
منکر باد بهرستان لب لعل تو جو
گویا دود که امین دل آشفته مرا
رخ زویدار تو بگذره شا به سلطان

نه توان در دپسای بر سر چار آورده
ست سودا زده ام بر در خارا آورده
صورت چرخ چرخ روی تو آورده
بشاندیم مسته خون چکر بار آورده
عاجت جگر تو زرم لبش آورده
بکنند مزلت تو کز قمار آورده
که مرا مر تو چون دلت به بار آورده

به نویسم که دل ز دست فراق کشید
بامیدی که رسد در تو دل خام
سزفت تو مرا تو نه نامو پس کشید
قصه راز تو مر دیم و نگفتم بکس
قصه این دل دیوانه در است برین
دشمنان که هر کردند بهان چون
عاشق صورت تست آید و آن
جرعه در دور تو سمیست که نتوان
خواست تا شرح فراق تو نویسد سلطان

باز تا دیدنت این دیدم غمیدم
سالها و یک سوخت و با خورشید
چشم مست تو مرا خرقه سالو کشید
بشنو این قصه که هر که بجان کشید
که در آن پلنگ زلف بریشان کشید
مینت مکن که تو اندر از تو برید
ست بر جبین آینه جو خورشید
خرقه در عهد تو عیبی که نتوان
حال دل در شلم آمد ز قلم خون بکشد